

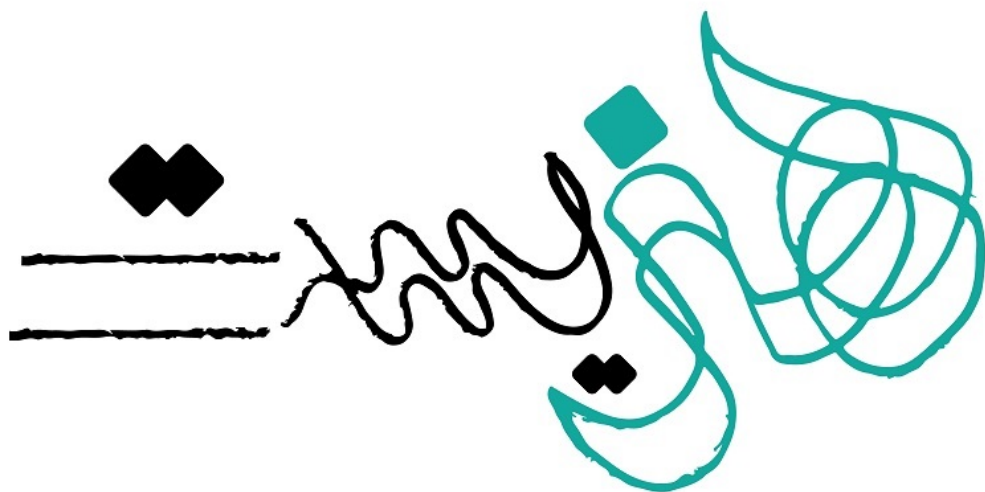


# آواى وحش

اثر: جك لندن

ترجمه امير اسماعيلى





**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

# آواى وحش

جك لندن

مترجم : امير اسماعيلى



انتشارات توسن



انتشارات توسن

■ نام کتاب : آوای وحش

■ نویسنده : جک لندن

■ مترجم : امیراسماعیلی

■ چاپ اول : ۱۳۶۳

■ تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

■ حروفچینی و صفحه پردازی : تهران آشنا ۸۲۷۳۵۶

■ چاپ : افست شعبانی

■ ناشر : انتشارات توسن

■ تأسیس : ۱۳۶۰

آدرس : تهران خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه همکف پلاک ۲۶

تلفنهای ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸

حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می‌باشد .



# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## جک لندن و آوای وحش

مردی که این داستان را نوشته زندگی پرماجرا و پرخطری داشته و حاصل همین زندگی پرماجرا این کتاب و کتابهای دیگر او است .

جک لندن که نام اصلی او جان کریفیت لندن بود ، فرزند به ثبت نرسیده "دبلیو - اچ جانی" زبان دان سیار ، و ستاره شناس کمنامی بود بنام "فلورا اول - من" آمریکائی بود ، مادرش بعد از تولد او با مرد فقیری بنام جان لندن ازدواج کرد که از همسر نخستین خود یازده فرزند داشت . با این وجود از آنجا که مردی پاک نیت و روشن روان بود نام فامیل خود را به او نیز داد . هرچند که احساس غیرقانونی بودن پیوسته جک را آزار میداد . اما همین احساس انگیزه بلند پروازیهایی شد که سرانجام او را به شهرت رسانید ناپدری جک لندن یک شکارچی فقیر بود و از همان آغاز دیدگان جک را به دنیای تیره فقر آشنا ساخت ، اما او فرزند طبیعت بود و نیروی پایداری در برابر طبیعت را در نهاد خود داشت . با اینحال بنظر میرسید سنگ ریزماهیست که از دلهای صخرهای سنگین پائین فرو افتاده و به سوی دشتهای آینده پیش میرود .

در کودکی شکفته بود ، بردباری ، سخت کوشی ، سماجت و پشتکار عجیبی را در خود داشت در عین حال بسیار زیرک و هوشیار مینمود آنچنان که با وجود محیط بی فرهنگ خانواده و رودررویی با آشنایان که هیچ کدام با دانش خواندن

و نوشتن آشنا نبودند ، در پنج سالگی حروف الفبا را آموخت و خواندن و نوشتن را آغاز کرد و این شوق چنان در او شدت گرفت که سرانجام پدرش بر آن شد که او را به دبستان بفرستد اما سنت خانواده در عین حال او را مجبور میکرد که به کار در کشتزار نیز بپردازد و او چنین کرد . . . یعنی نیمی از اوقات خود را به مزدوری در مزرعه و نیم دیگر را در مدرسه گذرانید و هرگاه وقت اضافی داشت صرف خواندن کتابهای دیگر کرد و با خواندن آنها اندیشه‌های سحرآمیزی در خود یافت .

دنیایی که جک در آن کتابها می‌یافت با دنیایی که در آن زندگی می‌کرد تفاوت بسیار داشت و آنچه در سبزه‌زارهای اطراف خود می‌دید با آنچه در ذهن او مجلی می‌شد هیچگونه هماهنگی ندانت کار در کشتزار زهرتلخی را در کام او میریخت ، در عین حال او را میساخت . چنان که وقتی خانواده‌اش به "اوکلند" کوچ کردند و زندگی‌اش با زندگی شهری آمیخت با همه کم سن و سالی دیگر کودک نبود ، بلکه در ژرفنای نگاهش مردی دردکشیده ، دنیا دیده و به کمال رسیده نشسته بود . شهر ساحلی اوکلند جوش و خروش سحرآمیزی داشت . و جک در این جوش و خروش گم شد ، ابتدا در مدرسه‌ای ثبت نام کرد بعد هم به کار روزنامه فروشی پرداخت . کاری که وسیله خواندن او را فراهم میساخت و او را بیشتر به این راه می‌کشید ، و او با وجود بول ناچیزی که بدست می‌آورد ، آینده‌اش را روشن‌تر می‌یافت . در این حال گاهی با شیطنی که در درونش خانه داشت به نبرد بر می‌خواست ولی نمی‌توانست و سوسه حاد جویی را که از اجدادش به یادگار گرفته بود ، بفراموشی سپارد و این هم باعث شد که کار روزنامه فروشی را نیز ترک گفت . و در اندیشه روزهای روشن‌تر به گروه دزدان مروارید پیوست ! اما در دنیای دزدان زیاد دوام نیاورد و با رنجیدگی بسیار در یک کشتی ماهیگیری کاری گرفت و از همین جا با کار دزدان دریایی آشنا شد و از این آشنایی بعدها در همکاری با مأمورین دولتی استفاده برد و به توفیقاتی رسید و توانست مدتی در مبارزه با قاچاقچیان موفق باشد . در این ایام قاچاقچیان زخم خورده گستاخ برایش پیامهایی می‌فرستادند که بوی خون و مرگ میداد اما خوی سرکش جک نه به سبب وحشت از

مرگ، بلکه به سبب تجربه‌اندوزی، او را از این کار نیز بیرون کشید. از آن پس تا مدتی در آغوش خانواده بود، و بعد کاری در بارانداز بدست آورد.

در این زمان جک، شانه‌های استوار و بدنی نیرومند داشت. و با این نیرومندی یکی از کارگران نمونه بندر بشمار میرفت اما کارمزدی که میگرفت حسادت کارگران دیگر را برمی‌انگیخت و همین باعث دلزدگی او از اینکار شد.

بزودی جک از بارانداز به کارخانه گونی بافی رفت که کاری دشوار بود، و هم وقت او و هم نیروی او را میگرفت. با اینحال در هر فرصت کوناهی که بدست می‌آورد از کتاب خواندن دور نمی‌ماند. در این طریق داروین و مارکس را شناخت و به مکتب سوسیالیسم روی آورد و در پی آن "نیچه" را شناخت و سرانجام خود قلم به دست گرفت تا به نوشتن بپردازد، اول بار در مسابقه مقاله‌نویسی یکی از روزنامه‌های محلی شرکت کرد و نوشته‌ای را برای این روزنامه فرستاد.

با همین نوشته، فرشته اقبال او بیدار شد و برنده این مسابقه گردید. جایزه دوم و سوم را دو دانشجوی جوان برده بودند در حالیکه نفر اول کارگری گمنام بود... اما این توفیق چندان دوام نیافت، مقاله‌ها و نوشته‌های بعدی او با شکست مواجه شد و در او چنان اثر بدی گذاشت که یکباره با قلم و کاغذ وداع گفت و پیاده راه سفر به سرزمین‌های شمالی آمریکا را پیش گرفت که روزها و هفته‌ها و ماه‌ها بطول انجامید تا سرانجام خود را در بستون یافت اما وقتی از بستون به طرف کانادا میرفت بجرم ولگردی دستگیر و زندانی شد که این دوره نیز چندان دوام نیاورد، بزودی آزاد شد و به زادگاه خود بازگشت.

این روزها نوزده ساله شده بود و همچنان بیکاری و بی‌پولی رانیز پیش روی داشت از این رو در مدرسه‌ای بکار سرایداری پرداخت. اینکار سبب آشنایی او با جوانان و دنیای شعر، ادبیات و هنر گردید، جوانان در انجمن ادبی مدرسه آثار خود را ارائه میدادند. سرایدار نیز بزودی به جمع کارگزاران انجمن ادبی پیوست و تا مرحله سردبیری نشریه آنان پیش رفت و نخستین داستان خود را نیز در آن به چاپ رسانید. اما دوباره پابگریز نهاد با عشق عجیبی که به سواد آموزی داشت به سانفرانسیسکو رفت و از آنجا به دانشگاه راه یافت در همین اوان بلحاظ بی‌پولی



در یک اطوکنی نیز کاری گرفت . . که کار سختی بود سرانجام در این کار نیز برید و از شهر پرهیا هوی سانفرانسیسکو بیرون زد و راهی شمال شد . تا به اصطلاح به جستجوی طلا بپردازد .

او در این جستجو بیماری ، سخت دلی ، پول دوستی و ماجراهای تازه‌ای را تجربه کرد .

بزودی مرگ پدر تمامی بار خانواده را بر دوش او نهاد ولی او سخت کوشی و زیادخواهی خود را از دست نداد و درگیر تلاش برای زندگی ماند . در همین اوان نخستین دفتر شعر خود را منتشر ساخت اما نه این دفتر و نه کتاب دوم او که یک رمان بود با استقبال روبرو نشد ولی با چاپ نخستین داستان کوتاهش در یکی از مجلات ادب‌دوستان متوجه او شدند بزودی دفتر داستانهای کوتاه او با نام "دخترگرگ" را چاپ داد و پس از تولد رمان معروفش "آوای وحش" دریاچه‌های شهر بروینش گشوده شد .

جک لندن آوای وحش را در سال ۱۹۰۳ و دربی آن "گرگ دریا" را در سال ۱۹۰۴ "بازی" را در سال ۱۹۰۵ "آدام" را در سال ۱۹۰۶ ، "پیش از آدم" ، "سپیدندان" ، "جری در جزیره" و "پاشنه آهنین" را در سال ۱۹۰۷ به چاپ داد . دو سال بعد "مارتین اوان" ۳ سال بعد "جان بارلی کورن" ، ۵ سال بعد "دره ماه" ، "ولگرد سنارگان" ، "سگ‌سیرک" و سه قطعه نمایشی رانوشته و به قلم پیروزی راه یافت .

در گذر این دوران با دختری بنام جرمیان ازدواج کرد ولی نیکبختی‌اش دوامی نداشت و در چهل سالگی زندگی را بدرود گفت و حمدش نیز بخواست خود او سوزانده شد و خاکسترش در برابر چشمان اشک‌آلود همسرش در ملک شخصی‌اش بخاک سپرده شد .

داستانهای جک لندن بیشتر از روحیه خود او مایه می‌گیرند ، اوگاهی چنان در پیچ و خم مسائل و حقایق اجتماعی باریکمی بود و چنان می‌نماید که نویسنده و نفس آمریب و فهران واقعی تمام رویدادهاست و مخصوصاً " با نگرش عاطفی که بر زندگی حیوانات دارد ، سطر میرسد که از اسانها دلزده شده و سرخورده است .

و همه آن چیزهایی که بایستی در آنها می‌باید در حیوانات می‌جوید .  
 در میان پنجاه و یک کتابی که در طی هجده سال نویسنده‌ی خود بدید  
 آورد . آوای وحش از بهترین آثار اوست که از ابتدا با آنها فیس بیس انسان و  
 یک سک را بیان آورده است و در این مهم توفیق بسیار داسه است .  
 برتری آوای وحش بر سایر آثار جک لندن ، چندین نشان و دلیل دارد که  
 مهمترین آنها طرح دیدگاههای انسانی و اجتماعی به گونه سمبلیک است و اگر  
 خواننده این اثر از سطر ، سطر آن لذت میبرد ، بخاطر حقیقت‌گویی و حقیقت‌جویی  
 نویسنده است که ضمن شرح حکایت مهیج و شیرین خود ، پیش نظر دارد . او  
 همانگونه که یک نویسنده متعهد و یک مؤلف خوب در عهده دارد و جنبه‌های  
 گوناگون و زمینه‌های مختلف اجتماعی دردها و رنجهای انسان زمان خود را بهمان  
 گونه که شناخته و با آنان زندگی داشته بخوبی تصویر می‌کند .  
 جک لندن فقیر و درمانده‌ای که سالهای بسیاری از عمرش را در سرگردانی  
 بسر آورده بود بعد از انتشار آوای وحش به چنان توفیقی رسید که طی هجده سال  
 توانست بیش از پنجاه و یک اثر بزرگ و پنج داستان کوتاه از خود باقی گذارد و  
 با این آثار نام خود را به جاودانگی بپارد .

اس - اج - برتون

# فصل اول

## شروع ماجرا

"بوگ" روزنامه نمی خواند وگرنه بخوبی درمی یافت که رنج او، رنج همه سگهای از نوع اوست. که پشمهای بلند و نرم و گرم و بدنی نیرومند دارند و در راه "بوگت" وسان دیه گو" زندگی می کنند، رنج او از زمانی آغاز شده بود که مردمان حریص با چشم و دل بسته، کورمال کورمال در جستجوی طلا بودند. با شرکتهای کشتیرانی و حمل و نقل که در تلاش بهره گیری از این جستجوها بودند و در نهایت هزار، هزار آدمی که بسوی اراضی شمال روی آورده بودند همه این مردم به سگ، آنهم سگهای نیرومند و پرپشم که بتواند میان بخرهای قطب زنده بماند و بیستراز یک آدم قوی کار کند نیاز داشتند.

"بوگ" در یک خانه بزرگ آفتاب گیر در سانتاکلارا که قصر "قاضی میلر" خوانده میشد زندگی میکرد، این خانه دور از جاده اصلی و در جایی پوشیده، در میان درختان بود و تنها یک راه شنی که از میان درختهای سرو می گذشت، باین خانه راه داشت.

در اطراف خانه یک ایوان وسیع و در پشت آن چشم اندازی وسیع تر گسترده بود با کلههای بزرگی که دیوارهای آنرا تا ک دیواری پوشانیده بود، مراتع سرسبز باغهای میوه، یک بلمبه خانه که آب از چاه می کشید و یک حوضچه سیمانی، چشم-انداز پست خانه را تشکیل میدادند.

"بوگ" در این خانه متولد شده و چهار سال از عمر خود را بسر آورده بود،



غیر از او سگ‌های دیگری هم بودند که "توتس" ژاپنی و "ایزابل" مکزیکی، از آن جمله بودند، اما فرمانروایی با بوگ بود و باقی یا در لانه‌های خود می‌خوابیدند یا در فضای گسترده اطراف می‌چرخیدند. اما بیشتر در لانه‌های خود بودند و بدیر بیرون می‌آمدند. در اطراف خانه حدود بیست سگ دیگر پرسه می‌زدند که بیشتر به روباه شباهت داشتند و اغلب با هم پارس می‌کردند. بوگ معمولا "نه بداخل ساختمان میرفت و نه مثل سگ‌های دیگر در لانه می‌خوابید. بلکه بیشتر در آب‌گیرها و برکه‌های کوچک اطراف شنا میکرد یا با پسران "قاضی میلر" به شکار می‌رفت یا وقتی "مولی" و "الیس" دختران قاضی به سواری می‌رفتند آنها را همراهی میکرد. و از نومه‌های قاضی مراقبت میکرد تا مبادا درون حفرهای بغلطند. حتی از میان سگ‌هایی که به روباه شباهت داشتند با متانت و آرامی می‌گذشت و به "توتس" ژاپنی و "ایزابل" مکزیکی نیز توجهی نداشت. این چنین بود که می‌توانست در میان همه حیوانات آن حدود فرمانروایی داشته باشد.

پدرش "المو" یک سگ بزرگ "سنت برنارد" بود و سالها در خانه قاضی زندگی کرده بود. "بوگ" نیز از این سنت دیرینه پیروی کرده بود. مادرش "شپ" نیز یک سگ گله اسکاتلندی بود. "بوگ" زیاد بزرگ نبود، سنگینی او فقط یکصد و چهل پوند بود. اما همین سنگینی بر او وقار و متانت خاصی را می‌بخشید. مخصوصا "قیافه‌اش را هبیتی شاهانه می‌بخشید" "بوگ" در چهار سالی که از عمرش گذشته بود، مانند اشراف یا ثروتمندان روستایی زندگی کرده و گاهی هم به شیوه آنان دچار خودخواهی و غرور شده بود اتفاقا "این غرور و خودخواهی برازنده‌اش بود. قیافه او اصلا "حالت سگ‌های لوس خانگی را نداشت مخصوصا" دویدن به دنبال شکار عضلاتش را نیروی بیشتری می‌بخشید. در سال ۱۸۹۷ که مردم جهان به نواحی منجمد شمالی روی آوردند. "بوگ" نیز ناخواسته به این راه کشیده شد "بوگ" در آن ایام نمی‌دانست که "مانوئل" کمک باغبان، ناراحتش خواهد کرد. اما، "مانوئل" دیوانه "لاتارچینی" بود و نقطه ضعفی هم داشت که باعث بدبختی‌اش میشد، یعنی عادت به دزدی داشت، چون بازی قمار پول زیاد نعام نندنی می‌خواهد. مانوئل چیزی نداشت. برای این هم شبی که میخواست قمار کند، از غیبت

"قاضی میلر" و پسرانش استفاده کرد و رفت سراغ "بوگ". "قاضی میلر" بیک جلسه حل اختلاف رفته بود، پسرانش هم به کارهای باشگاه ورزشی می‌رسیدند بنابراین هیچکس متوجه خروج مانوئل و بوگ از باغ میوه نشد. "بوگ" هم فکر میکرد "مانوئل" او را به ایستگاه "پرچم کوچک" برد و در این جا تنها یک مرد منوجه ورود آندو به ایستگاه شد و او کسی بود که پولی به مانوئل داد. بعد هم گفت: باید بسته بندی‌اش کنی!

"مانوئل" طنابی را که به فلاده "بوگ" بود به گردنش پیچید و آنقدر کشید که کم مانده بود سگ بیچاره خفه بشود. "بوگ" مغرور در سکوت مانده بود و پیچیده شدن طناب را دور گردن خود تحمل میکرد. میدانست که "مانوئل"، اقدام نا- جوانمردانه‌ای میکند اما عادت کرده بود که به آدمهایی که می‌شناخت اعتماد کند و آنها را عاقل‌تر از خودش بداند!

اما با کمال تعجب می‌دید که مدام حلقه طناب به گردنش محکم‌تر و تنگ‌تر می‌شود و بزودی راه نفس او را می‌بندد، این بود که باخشم و نفرت بطرف ناشناس پرید. ناشناس هم بجای اینکه بترسد و بگیرزد چنگ در گلوی او انداخت و با پیچ سریعی که به طناب داد "بوگ" را به زمین انداخت.

"بوگ" بزمین غلتیده بود و سینه‌اش مدام بالا و پائین میرفت، نفس در سینه‌اش تنگی میکرد ناشناس هم حلقه طناب را محکم‌تر و فشرده‌تر میکرد.

در تمام چهار سالی که از عمرش می‌گذشت هرگز چنین وضعی برایش پیش نیامده بود و هیچوقت آنقدر خشمگین و در عین حال درمانده نشده بود.

رفته‌رفته سستی بر او غالب شد، چشمانش روبه تاریکی رفت، دقایقی بعد در میان ارابه‌ای که بارها را حمل میکرد افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی بهوش آمد، حس کرد چیزی او را بجایی میبرد، کمی که دقت کرد صدای سوت گوش خراش قطار را شنید، آنوقت بود که "بوگ" موقعیت خود را دریافت. پیش از این هم چند باری با "قاضی میلر" به سفر رفته و سواری را تجربه کرده بود. با این حال، این سفر بنظرش غریب می‌آمد و خشم شدیدی را در خود می‌یافت و برقی در چشمانش نشسته بود، در همین حال خیره به مرد ناشناس

مینگریست ، مرد یکبار خیز برداشت تا گلوی او را بگیرد اما "بوگ" با سرعت دست او را به دندان گرفت و آنقدر فزود تا مرد ناگزیر رهایش ساخت هماندم مأمور قطار که صدای کشمکش آندو را شنیده بود به آنسو آمد و مرد سعی کرد دست زخمی خود را از چشم او پنهان کند و به مأمور توضیح داد :

— هار شده ، دارم میبرمش پیش ارباب . یک دامپرنک احمق هست که خیال میکند می تواند مرض او را درمان کند !  
اما مأمور اصلاً "توجهی به حرفهای او نداشت . بزودی از قمارخانه‌ای که در بارانداز سانفرانسیسکو داشت سر درآوردند وقتی وارد میشدند ، شنید دو نفر هم حرف میزنند :

بیش از پنجاه دلار گیرم نیامد !

شریکت چقدر گیرش آمد ؟

بنظرم صد دلار .

مرد گفت : با هم میشود صد و پنجاه دلار . . . !

دست مرد در دستمال پیچیده شده ولی عرق در خون نده بود ، شلوارش هم از زانو به پائین پاره شده بود . ناچار دستمال را باز کرد نگاهی به دست خون آلوده خود کرد و گفت :

خدا کند هاری نداشته باشد . . .

"بوگ" در حال خفقانی قرار گرفته بود ، نفسش تنگی میکرد ، گلو و زبان‌ش نیز فشرده و آسیب دیده بود با این حال سعی داشت با عاملین گرفتاریش درافتد و آنها را از پا درآورد اما هر بار با آنها گلاویز میشد ، بسختی بر زمین میخورد ، سرانجام توانستند قلاده‌اش را با کمک سوهانی سائیده باز کنند بعد هم طناب را گشودند اما این باز کردن‌ها و گره‌گشایی‌ها بمعنی آزادی و آسایش او نبود ، بلکه او را در جمعهای انداختند و او تمام شب را در تنهایی و با خشم و غرور درهم-شکته‌اش در آن جعبه گذراند ، در آنحال با خودش می‌اندیشید که این بیگانه‌ها از جان او چه میخواهند . اصلاً "چرا او را در این قفس تنگ زندانی کرده‌اند اما پاسخ این چراها احساس تلخ و ملامت‌بار بود که بر وجودش چنگ می‌کشید و تنها

امیدش این بود که "قاضی میلر" با پسرانش بفریاد او برسند اما هر بار جز صورت زمخت و زشت مرد قمارخانه‌دار کسی را نمیدید و صدای شادی که در گلویش می‌نشست، در دم به غرش خشم‌آلودهای بدل میشد، تا شب به صبح رسید. "بوگ" در خود پیچید و دم نزد، وقتی سپیده دمید، چهار مرد آمدند و جعبه‌ای را که زندان او بود بلند کردند. "بوگ" اندیشید که این چهار نفر که اتفاقاً "چهره‌های بدمنظر و لباسهای ژنده‌های داشتند، او را بیشتر می‌آزردند، این بود که شروع به پارس کردن نمود اما چهار مرد اول خندیدند و بعد چوب دستی خود را از لابلای چوبهای جعبه به تن او فرو بردند یکبار "بوگ" چوب دستی را به دندان گرفت بعد با خشم وسط جعبه غلتید و مردها جعبه را بلند کردند و روی ارابه دیگری گذاشتند، باین ترتیب سفر دیگری را آغاز کرد، ابتدا در راه آهن این دست و آن دست شد. بعد در یک گاری بزرگ قرار گرفت و از آنجا همراه چند جعبه دیگر به یک کشتی منتقل شد و بعد از یک سفر دریایی طولانی بار دیگر روی گاری دیگری قرار گرفت و در پی آن مجدداً "به یکی از واگن‌های یک قطار سریع‌السیر برده شد که اینبار دو روز و دو شب تمام در راه بود و بی‌آنکه غذایی بخورد یا آبی بنوشد... حال دیگر آنقدر ناراحت شده بود که شوخی‌های کارگران راه‌آهن را نیز با غرش جواب میداد و البته آنها هم بیشتر زجرش میدادند.

آنوقت بود که "بوگ" از شدت خشم، بدن لرزان و دهان کف‌آلود خود را بر دیوارهای قفسش می‌کوبید... اما مردها باز هم با خنده‌هایشان و با فشار چوب دستی‌شان آزارش می‌کردند و آتش خشم را در او افروخته‌تر می‌ساختند.

بوگ از تشنگی رنج میبرد، از گرسنگی رنج میبرد و کار ابلهانه‌ای که مردها انجام می‌دادند، به غرور و قارش برمیخورد و خشمش را به تب‌تندی تبدیل میکرد و بر التهابش می‌افزود. با این وجود از اینکه قلاده و طناب را از گردنش باز کرده بودند احساس رضایت می‌نمود وقتی طناب بگردنش بسته بود، بیشتر اذیت میشد. اما حالا می‌توانست منتظر فرصتی باشد تا کلیه اذیت و آزارهایی را که متحمل شده بود جواب دهد.

"بوگ" تصمیم خود را گرفته بود و با خودش می‌اندیشید، همه خشم و نفرتش



را بر سر نخستین فردی که به چنگت گرفتار گردد خواهد ریخت . در همه این احوال چشمانش از خشم چنان در خون بنسه بود که حتی اگر "قاضی میلر" او را می دید نمی شناخت .

سرانجام وقتی به بندر سیتل رسیدند . مردهایی که مأمور حمل او بودند . جعبه را بدرون خانهای که دیوارهای بلندی داشت منتقل کردند و مرد بنومندی که پیراهن سرخ پشمی پوشیده بود ، با امضایی که در دفتر کالاها کرد صندوق را رسماً تحویل گرفت .

"بوگ" اندیشید ، که این مرد شکنجه گر بعدی اوست و خود را مجدداً به دیوارهای قفسی کوبید اما مرد تنها پوزخندی زد و نکلکی درآورد و بسرعت سراع چماقش رفت .

رانندماش پرسید :

خیال دارید از جعبه بیرونش بیاورید ؟

مرد گفت :

میخواهم اینکار را بکنم .

و با چماقش به جعبه کوفت تا جعبه را بشکند . مردهایی که جعبه را حمل می کردند هر یک از برس بگوشهای پناه بردند تا به تعاشای ماجرا بنشینند . چماق اول که فرود آمد "بوگ" با دندان بکهای از چوب نکته را کد ، چماق باز هم فرود آمد اینبار مستقیم بر تن "بوگ" خورد . ضربه های بعدی هم بن او را می - کوفت و او چاره ای جز غریدن و در خود پیچیدن نداشت .

مرد در بیرون آوردن "بوگ" از جعبه شتاب داشت ، "بوگ" نیز هر لحظه منتظر رهایی از قفس تنگ خود بود . . این لحظه بالاخره فرارسید یکطرف جعبه کاملاً باز شد مرد گفت :

بیا بیرون !

درحالیکه این حرف را میزد چماق را در دست خود میفشرد . چشمان "بوگ" قرمز و شیطانی شده و بسیار هراس انگیز مینمود . در این حال ، لحظهای مردد ماند بعد یکباره بطرف مرد جهید ، کم مانده بود که بدن مرد را به دندان گیرد

اما ضربهای شدید دهانش را فرو بست و درد کشنده‌ای را بر جانش ریخت. پیش از این هرگز چنین ضربهای احساس نکرده بود بزحمت بپاخاست، در خود جوشید و با حرکتی سریعتر به مرد حمله برد، اما باز هم ضربتی بر تنش کوبیده شد، دوباره روی زمین غلتید. حالا دیگر دریافته بود که مرد با چماقی که در دست داشت، تا پای جان او ایستاده است... اما خشمی که در جانش می‌جوشید، هر گونه اندیشه‌ای را از او سلب میکرد، دیگر نمی‌توانست خودداری کند... باز هم حمله کرد ولی اینبار هم ضربتی سنگین‌تر بر پیکرش فرود آمد. حمله‌ها و ضربه‌ها تکرار شد، بتدریج گیج شد و خون از دهان و بینی‌اش بیرون زد، اما مرد هنوز رهايش نمی‌کرد و تنش را زیر ضربات پیاپی چماق گرفته بود "بوگ" یکبار دیگر غریب و خروشید و بر مرد تاخت اما مرد چماق را از این دست به آن دست داد و فک "بوگ" را میان زمین و هوا گرفت و با حرکت سریعی پیچاند و محکم بر زمین کوفت "بوگ" عاصی و خشمگین دوباره حمله کرد و مرد آخرین ضربه را فرود آورد "بوگ" با سر بزمین خورد و از هوش رفت.

یکی از مردها که پشت دیوار پنهان شده بود بصدا درآمد.

هی! مرد! دست به کشتن خیلی خوب است!  
راننده ارابه گفت:

او اسبهای وحشی را رام می‌کند، هر روز یک اسب، روزهای یکشنبه دواسب این را گفت و پرید بالای ارابه و رفت...

"بوگ" خیلی زود بهوش آمد، ولی دیگر رمقی بتن نداشت، همانطور که نقش زمین شده بود مرد سرخ‌پوش را تماشا میکرد، مرد نامه‌ای بدست گرفته بود و میخواند ظاهراً "به اسم "بوگ" رسیده بود، با صدای بلند گفت:  
اسمش "بوگ" است!

بطرف "بوگ" آمد. با لحن ملایمی گفت:

مبارزه تمام شد. بهتر است دیگر آرام باشیم، اگر تو سک‌خوبی باشی منم قول میدهم آدم بدی نباشم! البته اگر بد باشی، منم، میدانی که چکار میکنم؟! حواست جمع باشه! بعد سعی کرد "بوگ" را نوازش کند، "بوگ" داشت چندشش

می شد اما مصلحت این بود که تحمل کند. بایستی غذا میخورد و جان تازه‌ای پیدا میکرد.

مرد برایش آب آورد بعد هم غذای مفصلی برابرش گذاشت که تمامش گوشت خام بود، "بوگ" گوشت را با ولع عجیبی خورد، بعد هم آب را بالا کشید. در مبارزه شکست خورده بود اما هنوز غرورش را داشت، دریافته بود که در برابر مرد چماق بدست کاری از پیش نمی‌برد. او واقعیت چماق را لمس کرده بود، همینطور حقایق زندگی را که چقدر تلخ و دردناکیز بود. اما آشنایی با این واقعیت‌ها نه تنها او را ناامید نکرد. بلکه افکار خفته‌اش را بیدار نمود.

در روزهای بعد "بوگ" سگهای دیگری را هم دید که با جمبه‌هایی نظیر قفس نخستین او و یا درحالیکه بوسیله طناب بسته شده بودند، به مرد ناشناس تحویل دادند و مرد با همان رفتار وحشیانه آنها را رام کرده و به روز "بوگ" انداخته بود، بوگ با مشاهده این رفتار، آموخته‌هایش بیشتر میشد، حالا دانسته بود مردی که چماق دارد میتواند حاکم باشد و همه را به اطاعت و فرمانبرداری بخواند!

"بوگ" سگهای کتک خورده‌ای را هم دیده بود که با چاپلوسی برای مرد قرمزپوش دم می‌جنبانند و یا دست و پای اورامی لیسیدند. اما هرگز سرش‌نزده بود که چنین کاری بکند در این میان سگی را هم دیده بود که آنقدر عناد و سرکشی کرد تا جانش را از دست داد مرد ولی مفرور و سربلند...!

و باز آدمهایی را دید که چاپلوسانه نزد مرد سرخ‌پوش می‌آمدند و بولسی می‌دادند یک یا چند سگ با خودشان می‌بردند. و "بوگ" در حیرت بود که سگها را کجا می‌برند مخصوصاً که دیده بود رفتنشان بازگشتی ندارد... کم‌کم ترس گنگی در دل "بوگ" رخنه کرد در عین حال از اینکه آدمهای ناشناس او را با خود نمی‌بردند، خوشحال میشد اما این خوشحالی‌اش دوامی نیافت چون بالاخره قرعه انتخاب بنام او هم افتاد و مردی بنام "پرو" که صدای ناهنجاری داشت و انگلیسی را بسیار بد حرف میزد، او را انتخاب کرد و قیمت پرسید.

مرد سرخ‌پوش گفت: ...

فقط سیمد دلار

آنروزها بر اثر تقاضای زیاد، قیمت سگ خیلی بالا رفته بود اما سیصد دلار برای "بوگ" رقم چندانی نبود، مخصوصاً "که پرو" سگ‌شناس بخوبی دریافته بود که میان هزار سگ فقط یکی مانند "بوگ" است. "پرو" از جانب دولت کانادا مأموریت خرید سگ داشت، چون پولی هم که به مرد سرخ پوس می‌پرداخت پول دولتی بود، با وجود "بوگ" بیکهای دولتی کانادا سریعتر به مقصد می‌رسیدند. "بوگ" می‌دید که پولی بین پرو و مرد سرخ پوس رد و بدل شد، بعد او را همراه "کورلی" که یک سگ خیلی مودب نیوفاندلندی بود به پرو سپردند. این آخرین بار بود که "بوگ" مرد سرخ پوس را می‌دید، بعد برعکس‌کشی "فاردل" قرار گرفته و راهی سیتل شدند.

اما "پرو" در کشتی، "بوگ" و "کورلی" را به غول سیاهی بنام "فرانسوا" سپرد. "فرانسوا" یک فرانسوی - کانادایی دورگه بود... "بوگ" با اینکه نهار "فرانسوا" و نه از "پرو" دل خوشی داشت، سعی میکرد احترامان را نگاه دارد و بزودی دریافت این دو مرد عدالت و انصاف را بیشتر می‌سازند. مخصوصاً با خوی سگها آشنایی دارند.

در کشتی "بوگ" و "کورلی" با دو سگ دیگر نیز آشنا شدند که یکی بزرگ و سپیدبرفی بود. و رفتار دوستانه‌ای داشت و لحظه‌ای لبخند را از پوزه‌اش دور نهداشت اما پیوسته حيله‌ای را هم در سر داشت. همین سگ یکبار عذای "بوگ" را دزدید اما پیش از آنکه بوگ بطرف اوخیز بردارد. "فرانسوا" با تازیانه بسراغش آمد و دزد را بسزای عمل خود رساند و با این حرکت "بوگ" احترام زیادی را نسبت به "فرانسوا" در خود احساس کرد. سگ دیگری هم بود که کاری به کار دیگران نداشت بلکه درحالتی غمگین در گوشه‌ای می‌نشست و می‌خورد و می‌خوابید و خمیازه می‌کشید و به چیز دیگری علاقه نشان نمیداد.

حتی وقتی کشتی از تنگه "شارلوت" می‌گذشت، و تکانهای شدیدی داشت و "بوگ" و "کورلی" ترسیده بودند. این سگ با بی‌اعتنایی به اینسو و آنسو می‌نگریست و بعد هم بخواب رفت. اسم این سگ "دیو" بود.

کشتی شبها و روزهای زیادی را براه خود ادامه میداد، با اینکه روز و شب

چندان تفاوتی نداشتند، اما "بوگ" دریافته بود هرچه پیش‌تر می‌روند، هواسردتر میشود. سرانجام روزی رسید که کشتی از حرکت ایستاد بعد درون کشتی جنب و جوش تازه‌ای برپا شد... هماندم "فرانسوا" سگها را از بند رها کرد و بر عرشه کشتی برد. سطح عرشه کشتی را چیزی سفید پوشانده بود، که از آسمان نیز می‌بارید، "بوگ" اول بار که قدمش را بر عرشه گذاشت، با شگفتی خود را به عقب انداخت و غرش سرداد، بعد هم بدنش را تکان داد تا دانه‌های سپیدی که روی تنش نشسته بودند، بریزد.

اما دانه‌های سپید باز هم باریدند و پشت او را پوشاندند، "بوگ" ناچار سعی کرد دانه‌های سفید را بشناسد. کمی آنها را بوئید، بعد لیسید زبانش لحظه‌ای سوخت اما بزودی هم سوزش و هم چیزی که بر زبانش نشسته بود، محو شد... "بوگ" بیست‌درج‌ه شگفتی شد و آزمون خود را دوباره تکرار کرد ولی باز هم همان نتیجه را گرفت، در این حال "فرانسوا" و چند تن به تماشا می‌ایستاده بودند و به حرکات او می‌خندیدند. "بوگ" اولین بار بود که برف را می‌دید.

## فصل دوم

### قانون اجتماعات و سگها

نخستین روز زندگی "بوگ" در ساحل "دریا" بیستر به یک شب وحشتناک میمانست هر ساعت او با شوکی همراه بود. او از قلب تمدن برخاسته و ناگهان در قلب دنیایی ابتدایی افتاده بود. که کوچکترین شباهتی با دنیای گذشته اش نداشت دیگر نه از دراز کشیدن در آفتاب خبری بود و نه آسودگی و بی خیالی گذشته، در اینجا نشانی از آرامش نبود، امنیتی احساس نمی شد و خطر پیوسته در کمین نشسته بود هر لحظه از زندگی، خطری را با خود داشت و این یک امر طبیعی بود که هر لحظه خطری را رودرروی خود ببیند چون سگها و آدمهای آن، سگها و آدمهای شهری نبودند، و تمامی آنها وحشی و بیگانه با تمدن بودند و به هیچ قانونی جز قانون چماق و دندان آشنایی نداشتند.

"بوگ" پیش از آن هرگز سگی را ندیده بود که مانند سگهای گرگی بتوانند بجنگند و اولین تجربه اش همین بود که جنگیدن را آموخت. گرچه، دریافت که جانش در خطر است تا او این تجربه را بیاموزد، "کورلی" قربانی شده بود، "کورلی" از سر عادت، نسبت به یک سگ "اسکیمو" حرکات رقابت آمیزی انجام داده بود اما ظاهراً به مزاج سگ "اسکیمو" خوش نیامده و با حرکتی ناگهانی و برخوردی شدید سراسر چهره کورلی را دریده بود، این طریق حمله، شیوه همیشگی گرگها بود. متأسفانه کار به همین جا نیز ختم نمیشد و نشده بود. کم کم مردمی هم به تماشا ایستادند و جنگ حالت جدی تری گرفت "کورلی" که نمی دانست این

نبرد و این حمله ناگهانی بیشتر جنبه نمایشی دارد و تمعدا " برپا شده به دشمن حمله‌ور شد اما حمله‌اش دفع شد و خود مورد حمله دوباره‌ای قرار گرفت سعی کرد حمله را با سینه خود دفع کند اما پایش لغزید و نقش بر زمین شد و دیگر بلند نشد. و این لحظه‌ای بود که سگهای "اسکیمو" منتظرش بودند و یکبار در حالی که پارس میکردند از هر طرف روی سر "کورلی" ریختند و "کورلی" زیر هجوم سگهای اسکیمو کم شد. این حادثه چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که "بوگ" غرقه در حیرت شد. در آن حال "اسپیتز" را دید که می‌خندید و "فرانسوا" را دید که چماقش را در دست تکان میداد، سه نفر دیگر هم بودند که چماق بدست داشتند و هر چهار نفر سعی داشتند اجتماع سگها را از هم بیابند و موفق شدند، چند دقیقه بعد، سگها پراکنده شدند اما "کورلی" غرق در خون و بی‌جان و بی‌حرکت روی برف‌ها افتاده بود...

هماندم، مرد سبزه‌رویی که صدای دورگه‌ای داشت، با صدای ناهنجارش شروع به ناسزا گفتن کرد...

"بوگ" خواب و بیدار چندین بار نظیر این حادثه را دیده و باور کرده بود که طرز زندگی مردم این ناحیه این چنین است نه از آداب و تربیت خاصی نشانی دارند و نه از جوانمردی چیزی می‌دانند، کافی بود سگی پایش بلغزد و زمین بخورد، دیگر کارش تمام شده بود.

"بوگ" دریافت که باید حواش را جمع کند و طوری راه برود که زمین نخورد در عین حال آموخت که کینه "اسپیتز" را بدل بگیرد...

هنوز "بوگ" از اندوه مرگ "کورلی" رها نشده بود که ناراحتی دیگری برایش پیش آمد "فرانسوا" قلابی را بر پشت "بوگ" بست که از نوع همان افساری بود که قبلاً در خانه "قاضی میلر" دیده بود. در خانه "قاضی میلر" پیشخدمت‌ها افسار را بر پشت اسب‌ها می‌بستند تا از آنها کار بکشند. حالا "بوگ" هم گرفتار این قلاب شده و به سورتعمای بسته شده بود و با همین سورتمه بود که "فرانسوا" را تا جنگل دوردست برده و با یک بار هیزم بازگشته بود.

البته این بارکشی به حیثیت و غرور "بوگ" لطمه میزد، اما بخاطر داشت که

نباید سرکشی کند چون سرکشی همان بود و مرک او همان احسی علیرعم میل باطنی بر کوشش خود افزود میدانست که "فرانسوا" موجود یک دنده‌ای است و هر گاه کسی در برابر فرمانش ناآرامی کند و سرکشی و عصیان نشان دهد بضربت نازیانه‌رامش می‌کند، علاوه بر "فرانسوا"، "دیو" هم بود که هر بار "بوک" در کشیدن سورتمه اشتباهی میکرد پای او را گاز میگرفت و باصطلاح او را موجه اشتباهی که کرده بود مینمود.

اسپیتز، سگهای سورتمه کش را رهبری میکرد و به تجربه دریافته بود که نباید سربسر "بوک" بگذارد، تنها غرشی میکرد و یا حيله‌ای بکار می‌بست تا "بوک" را به طرفی که میخواست جلب کند.

"بوک" تحت‌تعلیم "اسپیتز" و "فرانسوا" بسرعت آموزش می‌دید. حالا یاد گرفته بود "هون" بمعنی "بایست"، و "هی" بمعنی "حرکت کن" است و هر بار که سورتمه پر بار است، باید خود را اینطرف و آنطرف بکشد تا سریعتر برود.

"فرانسوا" باین نتیجه رسیده بود که "بوک" از همه سگ‌ها بیشتر استعداد آموختن دارد و گفته بود:

خودم بسرعت، همه چیز را یادش میدهم!

همانروز "پرو" با دو سگ برگشت که هردو از نژاد اصیل "اسکیمو" بودند و ظاهراً هردو از یک مادر بودند اما تفاوتشان عین تفاوت نبوروز بود، "بیلی" خیلی با عاطفه و "جو" بدخو و بدچشم بود. با این حال "بوک" بهر دوی آنها خوش‌آمد گفت. اما "دیو" به هیچ کدام اعتنایی نکرد، اسپیتز هم در همان لحظه زهرچشمی از هر دو گرفت!

در این حال "بیلی" از سر چاپلوسی دم می‌جنباند حتی وقتی "اسپیتز" تنش را بدندان گرفت چاپلوسانه داد و قال راه انداخت.

"جو" خیلی سعی کرد پشت سر اسپیتز قرار گیرد اما نتوانست هر بار اسپیتز نیز می‌چرخید و مدام روبرویش قرار میگرفت. در این حال برق شیطنت در چشمانش میدرخشید و خون ستیزه‌جویی در رگهایش می‌جوشید. اما اسپیتز بخاطر حفظ غرور و قدرت خود بی‌اعتنا به او بطرف بیلی هجوم برد.



طرف‌های غروب "پرو" سگ دیگری آورد، این یکی هم از نژاد "اسکیمو" اما لاغر و استخوانی بود یک چشمش را در اثر زد و خورد از دست داده بود اما یک چشم دیگرش چنان میدرخشید که همه را به اطاعت میخواند.

این یکی "سلکس" نام داشت، و چیزی بود مانند "دیو"، نه چیزی از کسی میگرفت نه چیزی به کسی میداد، وقتی آرام بود حتی "اسپیتز" هم ترجیح میداد که توجهی به او نداشته باشد اما یک ویژگی داشت، یعنی اصلاً "دوست نداشت کسی بطرف چشم کورش برود." "بوگ" که این موضوع را نمی‌دانست یکبار مرتکب این اشتباه شد، هماندم "سلکس" بطرف او جهید و شانهاش را درید. از آن به بعد "بوگ" دیگر هیچوقت جرأت نکرد بطرف چشم کور "سلکس" برود و هیچ اتفاق مهرآمیزی هم بین آنها روی نداد. و "سلکس" هم مانند "دیو" دوست داشت کسی کاری به کارش نداشته باشد.

البته بعدها "بوگ" دریافت‌آند و خواهشهای دیگری هم داشتند که بزندگان مربوط میشد آنشب "بوگ" دچار بی‌خوابی شده بود، کمی آنطرفتر خیمه‌ای بود که شععی درون آنرا روشن میکرد "بوگ" از سر کنجکاو بدرون خیمه رفت اما هماندم از زمین و زمان چیزهایی بر سرش بارید ناچار خود را به بیرون چادر پرتاب کرد. شب سردی بود باد تندی میوزید و شلاق‌وار بر تن او میکوفت و زخم شانهاش را می‌آزرد. "بوگ" خسته و سرمازده، روی برف‌ها دراز کشید و سعی کرد بخوابد اما برف مجالش نداد مجبور شد برخیزد، مانده بود چه کند، مدسی میان چادرها پوسه زد دریافت که همه جا سرمای یکسان دارد، و نیز در هر طرف سگهای وحشی در کمین‌اش نشسته بودند و به او حمله میکردند.

سرانجام فکری بخاطرش رسید برگشت که ببیند دوستانش در چه‌حالتند، اما دریافت که آنها ناپدید شده‌اند، یک لحظه دچار وحشت شد، دوباره چرخید به طرف چادرها. امید داشت دوستانش را در آنسو پیدا کند اما امیدش بی‌نتیجه بود، بخودش گفت شاید دوستانش به درون چادری رفته‌اند. اما اینکار هم عملی نبود، "فرانسوا" و "پرو" اگر در چادری بودند، نمی‌گذاشتند او بیرون بماند. پس سگها کجا رفته بودند. چارهای نداشت جز اینکه بازهم اطراف را جستجو کند.

اما وقتی براه خود میرفت . ناگهان دستش دربرفها فرو رفت ، و زیردستش چیزی بکان حرود . بوک سرعت خودش را عقب کشید و شروع کرد به عریدن . . . از چیزی که زیردستش بکان خورده بود ترسیده بود . . . لحظه‌ای بهمان حال ماند تا صدای زوزه آرام و دوستانه‌ای را شنید . کمی قوت قلب گرفت برای اینکه صدا پی ببرد ، دوباره جلو رفت ، خم شد . از برفها دم هوای گرمی به‌سامش خورد . بیلی رازیر برفها دید بیلی زوزه التماس‌آمیزی می‌کشید و او را به صلح و صفا و بی‌آزاری میخواند . . . "بوک" لحظه‌ای به او نگریست ، بیلی با زبان گرم و سرمن صورت او را لیسید . بیلی زیر لحاف برف خوابیده بود . "بوک" نیز این شیوه را آموخت هماندم نقطه امنی را یافت و با تلاش بسیار حفره‌ای بوجود آورد و بدرون آن خزید . گرمای بدنش بزودی فضای محدود اطرافش را گرم کرد و خستگی روز نیز قوایش را در خود گرفت و آرامی بخواب رفت .

وقتی بیدار شد چادر نشین‌ها در اطرافش بودند . تمام شب را برف باریده بود . سنگینی برف را روی پیکرش احساس میکرد ، و ترس مخصوصی را به دلش مهربخت نمی‌دانست کجاست اما دریافته بود که بدنهای وحشی اجدادش بازگشته است .

"بوک" سگی تربیت شده و کاملاً "متمدن بود و دام و تله‌ای را بخود ندیده بود اما به تجربه دریافته بود که این دنیا ، دنیای متمدن اطراف او نیست از این حس ترس و وحشت دوباره‌ای بر وجودش روی آورد . عضلاتش بهم پیچیدند ، غرش کرد و خود را از کودالی که درونش پناه گرفته بود ، بیرون افکند دانه‌های برف را از تنش سترد ، هماندم همه ماجراهایی را که بر سرش آمده بود بیاد آورد . با "مانوئل" به گردش رفته بود که اینهمه مصیبت برش آمده بود .

"فرانسوا" متوجه او شد با صدای بلند صبح بخیر گفت و به "پرو" اشاره کرد که :

دیدید گفتم "بوک" سک باهوشی است ، خودش همه چیز را آموخته است . "پرو" سرش را مفرورانه تکان داد . در این حال در سمت راست پیک حامل امانات ایستاده بود تا سکهای زبده را انتخاب کند و یک سک اسکیمو انتخاب کرده

بود که به جمع سگهای حاضر افزوده شد حالا تعداد سگها به ۹ رسیده بود ، ساعتی بعد افسار سگها را بسند و بطرف دره " دیا " براه افتادند .

راه پیمایی منکل بنظر می آمد ، اما " بوک " خوشحال بنظر میرسید ، شاید از تحرک و جنبش سگها احساس سادی میکرد ، ظاهرا " سلکس " و " دیو " هم تغییر روحیه داده بودند ، شاید هم افسار شکل کلی آنها را تغییر داده بود . همه در جنب و جوش و مساق بودند ، کویی به منتهای آرزویشان رسیده ماند .

" دیو " سورمه چپی بود . " بوک " در جلو . " سلکس " بعد از او و بعد " اسپیتز " سورمه را می کسیدند ، " بوک " را عمدا " میان " دیو " و " سلکس " قرار داده بودند تا بهر بیاموزد اگرچه " بوک " سگ بیزهوشی بود اما اگر هم اشتباه میکرد دندانهای تیز " دیو " و " سلکس " او را موجه اشتباهش میکرد البته " دیو " بی دلیل " بوک " را گاز نمی گرفت فقط هر موقع اشتباه میکرد ناگزیر از تنبیه او میشد ، اگر هم او اینکار را می کرد تازیانه " فرانسوا " بر بالای سرش بود با وجود تازیانه و قصور " دیو " دریامه بود که بهتر است بجای عصیان کردن ، بیشتر به کار خود بپردازد . اما یکبار بیس آمد که پایش میان افسارش گیر کرد و باعث تأخیر در حرکتشان شد هم " دیو " و هم " سلکس " هردو یکباره به او حمله کردند . بعد از آن " بوک " حواش را جمع کرد که پایش در افسار معاند . تا روز به پایان برسد . " بوک " حسایی آموخته شده بود و آنقدر مهارت پیدا کرده بود که هدف تازیانه " فرانسوا " فرار نکیرد یا از جانب " دیو " و " سلکس " خطری موجه اش نباند .

آنروز کارنان سخت و طاب فرسا بود ، از یک شیب تند ، از یک راه نردبانی وار راهی به عمق پنجاه متر گذشتند و حد میان آبهای شور و شیرین را پست سر گذاشتند .

از سلسله دریاچه های نزدیک دهانه های آتشفشانهای خاموش خیلی بسرعت گذشتند تا کنار دریاچه " بینت " رسیدند ، در این جا ، هزاران نفر از جویندگان طلا ، سرگرم ساختن قایق بودند تا بتوانند در بهار که یخها شکسته میشد از دریاچه عبور کنند .

آنسب نیز " بوک " برای خود حفرهای در میان برفها کند و بدرون آن پناه

برد و از فرط حسگی بخواب عمیقی فرو رفت. صبح زود بیدارش کردند و به سورنمه بستند و براه افادند، آروز راهنان فشرده تر و منجمد تر بود با اینحال نوانسند تا غروب حدود چهل میل پیش بروند. چند روز بعد هم راه پر از سخی و سفرشان پر از مشقت بود، آنقدر که ساکزیر بودند، آهسته تر بروند.

"پرو" پیش تر از سایرین میرفت و با کفشهای سنگین خود برفها را فشرده میساخت تا پیش روی سورنمه آسانتر باشد، "فرانسوا" هدایت سورنمه را برعهده داشت گاهی هم جای خود را با "پرو" عوض میکرد.

"پرو" بخاطر اطلاعاتی که در باره نواحی قطبی داشت برخود مبالید و در پیش روی عجله و شتاب بیشتری نشان میداد باین ترتیب "بوگ" روزهای زیادی اسیر افسار ماند، هر غروب در جایی فرود میآمدند و هنوز سپیده ندمیده براه می افتادند، بطوریکه وقتی سپیده می دمید، چندین میل پیش رفته بودند.

باز نا هوا بتاریکی میزد، چادرها را علم می کردند، ماهی می خوردند و می خوابیدند. "بوگ" هر غروب خسته و گرسنه بود، آنقدر که سهم روزانه اش نکافویش را نمیداد و هرگز سیر نمی شد. اما کار دیگری نمی توانستند بکنند، این شیوهای بود که مدام انجام میزد و تغییرش ممکن نبود!

بزودی "بوگ" نشانه های تمدن را که برای خود کسب کرده بود از دست داد پیش از این وقت غذا خوردن آرام و مومر بود، اما حالا که می دید رفقایش حربمانه غذا میخورند، او نیز همین شیوه را پیش گرفت. مخصوصاً که همیشه از گرسنگی رنج می کشید و بیم آرا دانت که سگهای دیگر سهم او را ببلعند، و برای اینکه در این یک مورد هم از دیگران عقب نماند. سعی میکرد که دزدی را بیاموزد برای همین وقتی یکی از سگها بنام "هایک" را که بتازگی به جمعشان پیوسته بود دید که یک تکه گوشت خوک "پرو" را دزدید، "بوگ" هم همان کار را تجربه کرد و تجربه اش را هر روز بکار گرفت. البته بنابه سابقه گذشته ای که داشت، هیچکس به او مظنون نمیشد و هر بار "داب" که سگ احمقی بنظر میآمد، به تله می افتاد و بخاطر دزدی که نکرده بود، تنبیه میشد...

کم کم "بوگ" دریافت که در این محیط بی ترحم هم باسانی میتواند زندگی

کند. و سعی میکرد خود را با محیطی که اسیران شده بود تطبیق دهد. در جنوب که بود، اصالت عاطفه و انسانیت را جاری میدید و مخصوصاً "می دید که احترام به مالکیت و احساسات کاری پسندیده است در صورتیکه در شمال حکم، حکم قانون و چماق و دندان بود و پیروی از اصول جاری در جنوب امری ابلهانه بنظر میرسید. البته "بوگ" هنوز به این استدلال نرسیده بود. اما بخوبی درمی یافت که باید زنده بماند و برای اینکه زنده بماند باید خود را با جریانات موجود تطبیق دهد. گرچه توانایی تطبیق با اوضاع را نداشته باشد، و اگر قدرت تنازع بقاء را بدست نیاورد. رنج میبرد و میمیرد و باز بی برده بود که مبادی آداب بودن او، در این سیر پرخطر و در مقابله با اصول شارع بقا چیزی بیهوده است و ناپود خواهد شد. البته این امتیاز را تنها خود "بوگ" برای خودش قائل بود، و گرنه مرد سرخپوش از نخستین برخوردار خوی بدوی و وحشیانه‌ای رانیز در وجود او القاء کرده بود.

آنروزها که اهل تمدن و دنیای متعین بود ممکن بود بخاطر یک مسئله اخلاقی در برابر "قاضی میلر" جانش را هم ببازد اما حالا از این مسائل بکلی میگریخت. دزدی را بخاطر دزدی انجام نمیداد بلکه انجام میداد بخاطر آنکه از قانون چماق و دندان در امان بماند.

در کل هر چه میکرد باین خاطر بود که ارتکاب باین اعمال سهل‌تر از پرهیز و احتراز از آن بود.

جالا دیگر عضلات "بوگ" سخت و در برابر هر آسیب و ناراحتی مقاوم شده بود و می توانست هر ضربهای را تحمل کند، هر چیزی را هر قدر نفرت انگیز یا دیر هضم بود بخورد و میخورد. با بلعیدن همین چیزها انرژی اش افزوده تر میشد. حس بویایی و بینایی "بوگ" حسایی قوی و در عین حال حساس شده بود، حس شنوایی اش هم آنقدر بالا بود که کوچکترین صداها را می شنید و نوع آنها، که آنها از سر شادی یا ناشی از مصیبت و فتنه است تشخیص میداد، حالا می توانست با پنجه‌هایش یخ را بشکند اگر تشنه اش بود، با دست یخ ها را سوراخ کند... حتی می توانست باد و هوای شب را بو کند و چگونگی هوا را پیشگویی نماید.

... در برابر همه این توانستن‌ها و آموختن‌ها ، غرایزی هم که سالها در وجودش مرده بودند زنده میشد و رفته رفته به مبدا، خودوبه آداب و رسوم اجداد خود بازمی‌گشت به آن زمانی که با سگ‌ها بطور دسته جمعی در جنگلها زندگی میکردند و با گشت و کشتار حیوانات جنگلی غذا می‌یافتند .

پرش سریع ، چنگ‌زدن ، دریدن و مانند گرگ‌ها بشتاب عقب‌نشستن ، یادگار آن زمانها بود که بطبعش بازمی‌گشت ، دیگر هیچ‌کاری برایش دشوار نبود اجدادش هم بهمین گونه بودند و این سنت‌ها را در فرزندانشان خود ، از جمله "بوگ" نیز به ارث گذاشته بودند . و "بوگ" همه آن خاطرات گذشته را بیاد می‌آورد حتی بروال اجداد خود در شبهای سرد و سکوت زده ، بینی خود را بسوی آسمان و ستاره‌ها می‌گرفت و روزه‌های گرگی می‌کشید و بنظرش میرسید که اجدادش از لابلای قرون و اعصار سر بیرون می‌کشند و آنها نیز روزه جاودانه خود را سر می‌دهند آوای او از درد و در عین حال از سردی و تاریکی درون وجودش حکایت میکرد . . . و اینگونه به اصل و مبدا، خود بازمی‌گشت ، و عامل این بازگشت همان مردمانی بودند که در قطب طلا را می‌یافتند ، "مانوئل" کمک باغبان بود که چون دستمزدش کفاف زندگی خودش و زن و بچهایش را نمیداد ، او را به بهانه‌ای آورده و باین مردمان طلا زده فروخته بود .

## فصل سوم

### تسلط بر حیوانات

"بوگ" در اصل سرشتی بسیار قوی داشت و در این شرایط سخت زندگانی این سرشت تجلی بیسری می‌یافت. اما این تجلی درونی بود، و آنچه در ظاهر محسوس بود نسلطی بود که "بوگ" بر اثر آموختن مکرها و حيله‌گری‌ها، بر خود یافته بود. او حالا پیش از آنکه به آسایش و آرامش خود توجهی کند، خود را به زندگی تازه‌اش عادت میداد در همین حال آموخته بود کاری به جنگ نداشته باشد و هرگز خود را گرفتار عصبانیت‌ها و رفتار عجولانه که به زیانش تمام میشد نازد. حتی نفرتی را که نسبت به "اسپیتز" در خود داشت کنترل میکرد، هرچند "اسپیتز" که او را رقیب خطرناکی برای خود می‌شناخت دم‌بدم خشم خود را با نشان دادن دندانهای تیزش بر او نشان میداد و کار ایس بی‌پروایی را به جایی می‌کشید که سرانجام زد و خوردی درگیر شود و به مرگ یکی از آن دو بیانجامد. و این پیکار از همان آغاز سفر هم ممکن بود شروع شود. بهر حال در پایان روز در کنار دریاچه "پرتر" در میان هجوم باد و توفان و برف شدید با زحمت زیاد چادر زدند. باد آنقدر تند میوزید که چون تیغه تند و تیز بر تنشان می‌کشید، پشت سرشان نیز دیوار بلندی برپا شده بود، "پرو" و "فرانسوا" برای گریز از سرما ناگزیر آتشی برپا کردند اما یخ دریاچه باعث شد که خاموش شود بالا جبار شام را در تاریکی خوردند بعد هم بسترشان را روی سینه دریاچه پهن کردند.

"بوگ" زیر سنگی پناه گرفت، لانه‌اش از پناهگاه دیگران گرمتر بود و آنقدر

آرام بود که وقتی "فرانسوا" غذایشان را میداد، بسختی از لانه‌اش بیرون آمد اما همین بیرون آمدن باعث شد که جایش را اشغال کنند و اشغال کننده کسی جز "اسپیتز" نبود این حرکت "اسپیتز" برای "بوگ" ناراحت کننده بود و حوصله‌اش را سر میبرد در این حال چنان با خشم بر سر "اسپیتز" تاخت که او را نیز به حیرت انداخت. پیش از این "اسپیتز" او را سگی تنومند ولی خجول میدانست ولی این بار بر او شوریده بود. ناگزیر بهم آویختند و لانه بر سر هر دو شان خراب شد. "فرانسوا" که سراسیمه میان دعوا آمده بود در همان نظر اول علت را دانست و "بوگ" را تشویق کرد که حساب "اسپیتز" را برد و کارش را تمام کند.

"اسپیتز" که خطر را دریافته بود، محتاطانه خود را عقب کشید و آماده جنگ شد و هر دو خشمگین در پی فرصت مناسب برای حمله بودند اما همانند حادثه‌های اتفاق افتاد که کار جنگ را برای مدتی به عقب انداخت.

در یک لحظه تاریکی و سکوت شب را صدای ضربات چماق و زوزه‌گها پرکرد. همه در محاصره گهای گرسنه قطبی قرار گرفته بودند، بیشتر از هشتادسگ بودند، همه گرسنه و قحطی زده به آنجا هجوم آوردند و "فرانسوا" و "پرو" با چماق با آنها حمله بردند، گهای قطبی که بوی غذا دیوانه‌شان کرده بود به هر طرف هجوم بردند حتی زیر ضربات چماق به جستجو و چپاول خوراکی‌ها پرداختند. گهای سورتمه کش که بهت زده بر این منظره شوم خیره مانده بودند و نمی دانستند چه کنند یکبار از لانه‌های خود بیرون آمدند اما در همان نخستین قدم مورد تهاجم گهای گرسنه قرار گرفتند و پا پس کشیدند، اما سه سگ گرسنه "اسکیمو" بجان "بوگ" افتادند و سرشانه او را زخمی کردند، "بیلی"، "دیو" و "سلکس" نیز زخمی شده بودند. با این حال با دلاوری بی سابقه‌ای در کنار هم قرار گرفته بودند و با دشمنان می جنگیدند. جو با دندانهای تیزش بکار افتاده بود و یکبار دست سگ اسکیمویی را بدن‌دان گرفت با یک حرکت آنرا شکست "پیک" نیز سرعت گلوی سگ را بدن‌دان گرفت. طعم و گرمای خون در دهان سگها آنها را وحشی‌تر کرده بود. در اوج حمله و ستیز با سگهای مهاجم، "بوگ" یکباره گلوی خود را میان دندانهای سگی یافت، این سگ "اسپیتز" بود که ناجوانمردانه به او حمله برده بود.





در همین لحظه بود که "پرو" و "فرانسوا" بیاری سگهای سورتته‌کش آمدند ، بوگ هم توانست با حرکتی خود را از جنگال اسپیتز برهاند . اما آزادیش چندان دوام نیافت و سگهای مهاجم دوباره هجوم خود را از سر گرفتند . بیلی که از ترس و از خستگی بیجان افتاده بود ، خود را از مهلکه رهانید و بسویی گریخت . "بیک" و "داب" هم دنبال او را گرفتند و سگهای دیگر هم راهی برای گریز یافتند ، اما "بوگ" فرصت گریز نیافت چون اسپیتز دوباره به او حمله کرد و بزمینش زد و تا دوباره برخیزد زیر دست و پای سگهای اسکیمو افتاد . اما با حرکتی سریع خود را از زیر جنگال سگهای مهاجم رهانید و پابه گریز نهاد و بعد ، همه سگها به جنگل پناه بردند . هر کدام بنوعی زخمی شده بودند ، "داب" پای چپش ، مجروح شده بود ، "دالی" که بجازگی به جمع سگهای سورتته‌کش پیوسته بود یک چشمش را از دست داده بود ، "بیلی" گوشش پاره شده بود . . باقی نیز هریک زخمی برداشته و از درد زوزه می‌کشیدند و جنگل را روی سرشان گذاشته بودند ، اما بعضی اینکه آفتاب دمید افتان و خیزان خود را به چادرها رسانیدند دیگر خبری از مهاجمین نبود اما هم "فرانسوا" و هم "پرو" ناراحت بودند ، سگهای اسکیمو ، حتی تسمه‌های چرمی سورتته را دریده و خورده بودند حتی تازیانه فرانسوا که از نیمه خورده شده بود با اینحال "فرانسوا" نگران سگهای خسته و ترسیده و مجروحش بود وزیر لب می‌فرید که :

این زخمها سگهای خوب مرا دیوانه می‌کند ،

بعد بطرف "پرو" برگشت و پرسید :

تو اینطور فکر نمی‌کنی ؟

"پرو" سری تگان داد چیزی نگفت .

حالا یک نگرانی نیز در وجودش ریشه گرفته بود ، نکند سگهایش بمرض‌هاری دچار شده باشند .

دو ساعتی طول کشید تا سگها دوباره ردیف شدند و راه افتادند ، زخمهایشان از شدت سرما منجمد شده بود و پاهایشان بسختی پیش میرفت با اینحال مشکلترین قسمت راه را پیش رفتند ، باین ترتیب شش روز پرمشقت و پررنج سپری شد اما در

آنوقت خودش را رهبر و رئیس گله سگها میدانست با آمدن "بوگ" حس کرده بود که موقعیتش بخطر افتاده و واقعیت هم همین بود، چون "بوگ" حفا "سگ باهوش و نیرومندی بود. "بوگ" برخلاف اکثر سگهای جنوبی که نرم و لطیف بودند و تحمل سرما و گرما و سختی و گرسنگی را نداشتند و خیلی آسان مقاومتشان را از دست می دادند، روز بروز قوی تر و آموخته تر میشد و حتی بتدریج می توانست از جهت وحشیگری و حيله بازی نیز جلوی سگهای اسکیموها درآید...

شاید علتش چماق مرد سرخپوش بود که او را از رحوت و غرور بیرون کشیده و او را بصورت موجودی زرنک و حيله باز بار آورده بود.

در چنین حالی، برای کسب مقام ریاست چاره‌ای جز جنگ نبود، "بوگ" هم باین جنگ راضی بود باین دلیل که سورتمه کشی غرور تازه‌ای را برانگیخته بود و همین غرور است که سگها را به تکاپو و تلاش وامیدارد، آنقدر که در زیر تازیانه و در لابلای افسار و سمه سورتمه جان خود را از دست میدهند.

این غرور، در "دیو" که مأمور قسمت چرخ بود و در "سلکس" نیز وجود داشت همین غرور بود که گاه و بیگاه آنها را از جا درمیبرد و خشونت و وحشیگری آنها را حالت جاه طلبانه‌ای می بخشید و در عین حال ضربات تازیانه را که بر تنشان میخورد برایشان گوارا می ساخت. بعد خواب آرامی بر چشمانشان راه می برد و از غم و اندوه رهایشان می ساخت.

همین غرور بود که "اسپیتز" را برمی انگیزت تا سگهایی را که به بیراهه می رفتند یا فرار میکردند تنبیه کند و بالاخره اینکه همین غرور "اسپیتز" را و... می داشت که از "بوگ" که ریاستش را درمخاطره قرار داده بود بتترسد و به مقابله با او برخیزد....

یک شب که برف زیادی باریده بود. "پیک" خود را زیر برفها پنهان کرده و از نظرها دور مانده بود، و هرچه "فرانسوا" جستجو میکرد و او را صدا میزد، نه جوابی از او می شنید و نه او را می یافت، اما "اسپیتز" کمی اطراف را گشت و بو کشید و چند جای زمین را کند تا بالاخره "پیک" را از زیر برفها بیرون کشید و بعد هم به او حمله برد تا تنبیه اش کند. اما "بوگ" برای اولین بار بمقابله با او برخاست

و خود را میان او و پیک قرار داد و چنان به "اسپیتز" حمله برد که "اسپیتز" عقب عقب رفت و بزمین درغلطید. "پیک" که سخت ترسیده بود وقتی پشتیبانی "بوگ" را دریافت جراتی بخود داد و بطرف "اسپیتز" جهید که این حرکت او باعث خنده "فرانسوا" شد، بعد هم برای اینکه جنگ مغلوب نشود با ضربه تازیانه‌ای "بوگ" را به عقب راند "پیک" هم حساب دستش آمد و کنار گرفت. "بوگ" که از ضربه تازیانه گیج شده بود به عقب پرت شد هنوز برنخاسته بود که چند ضربه دیگر بر پیکرش فرود آمد. در این فاصله "اسپیتز" هم توانست حساب "پیک" را برسد اما "بوگ" باز هم "اسپیتز" را رها نکرد و خود را بمیان معرکه انداخت بتدریج این طفیان بالا گرفت و بصورت یک نافرمانی عمدی درآمد. کارها نظم اولیه خود را از دست دادند. فضا بیشتر حالت شورش را بخود گرفته بود سگها اغلب مزاحم یکدیگر می شدند. "بوگ" که توجه "فرانسوا" را بخودش جلب کرده بود تقریباً در تمام ماجراها بود. و "فرانسوا" دریافته بود که سرانجام این مبارزات به مرگ یکی از آنها تمام خواهد شد.

"فرانسوا" خیلی از شبها در اثر سر و صدای سگها از خواب می پرید، فکر کرد باز هم میان "بوگ" و "اسپیتز" جدالی رخ داده است. اما این حادثه یکروز در "داوسان" که سگها و آدمهای زیادی درهم موج میزدند، اتفاق افتاد. در "داوسان" آدمها و سگهای زیادی درهم می لولیدند. "بوگ" می دید که در تمام روز همه سگها در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها پرسه می زنند و حتی کارهایی مثل هیزم آوردن که معمولاً اسبان انجام می دادند، در اینجا توسط سگها انجام میشد اما سگها بیشتر از نژاد گرگ اسکیموها بودند.

این سگها هر شب با درخشش ستارگان ناله سرمی دادند و زندگی را بهارزه می طلبیدند. ناله‌هایشان نشانه تلاش بیهوده‌ای برای هستی تازه بود این ناله‌ها بازگوی اندوه بسیاری از نسلهای گذشته بود. "بوگ" نیز که با آنان همصدا می شد و نیاکان وحشی‌اش را به یاد می آورد و خود به هیجان می آمد بنظرش میرسید پس در راه بازگشت دوباره‌ای به تکامل، تمدن، سقف، آتش و سنگ دارد.

از ورود به "داوسان" هفت روز می گذشت که بطرف "دیا" و آب شور حرکت

کردند. اسراحت یک‌هفته‌ای آنها را حال و قوتی می‌بخشید و همگی آماده کار شده بودند راهی که در پیش داشتند قبلاً "بوسیله مسافری کوبیده و هموار شده بود، پلیس نیز در فواصل مختلف چند پست امدادی برای تغذیه آدمها و حیوانات فراهم آورده بود.

روز اول نا"شت میل" رفتند، روز دوم کمی از "یوکن" گذشتند و به پلی رسیدند گذشتن از این راه سخت جز به کمک و راهنمایی "فرانسوا" ممکن نبود. مخصوصاً که این روزها طغیان "بوگ" به سایرین نیز سرایت کرده بود که کار را مشکل‌تر می‌نمود. کار را بجایی رسانده بودند که رود روی "اسپیتز" هم می‌ایستادند. حتی یک شب "بیک" نصف ماهی او را دزدید و در حالیکه در پناه "بوگ" ایستاده بود براحتی خورد، شب دیگر "داب" و شب بعد "جو" با "اسپیتز" درگیر شدند. حتی "بیلی" با عاطفه هم دیگر عاطفماش را از یاد برده بود.

بوگ کمتر سراغ اسپیتز میرفت، اگر هم بطور تصادفی با او برمی‌خورد با غرشی او را نهدید میکرد و بتدریج کار بحدی بالا گرفته بود، که "اسپیتز" زیرچشمی مراقب "بوگ" بود. بوگ همه را مانند "اسپیتز" تحت تاثیر قرار داد با این وجود سرو صداها و پارس‌سگها خیلی بیشتر از گذشته شده بود جوری که "دیو" و "سلکس" هم تا حدودی تحت تاثیر قرار گرفته بودند.

در این شلوغی‌ها، "فرانسوا" مرتب با خودش می‌فرید و از نهایت خشم‌لگد بزمین می‌کوبید، گاهی با تازیانه‌اش از "اسپیتز" حمایت میکرد اما "بوگ" در قالب مدافعین حقوق دیگران درآمده بود. "فرانسوا" دریافته بود بیشتر این دردسرها ناشی از وجود "بوگ" بود، "بوگ" بخوبی میدانست که "فرانسوا" حقیقت را دریافته است در وقت کار سورت‌ه‌کشی با دقت کار میکرد و در وقت بیکاری دعوا راه میانداخت و سروصدا میکرد.

یکشب بعد از شام "داب" خرگوش سفیدی را در دهانه "تاکینا" پیدا کرد، سر بدنبال او گذاشت، خرگوش گریخت و سگهای دیگر هم که صدای او را شنیده بودند یک صدا شدند و داد و فریاد راه انداختند، طوری که سگهایی هم که پلیس شمال غربی در اختیار داشت بصدا درآمدند. پلیس‌ها هم پنجاه سگ اسکیمویی

داشتند و تمام این سگها در این هیاهوی شکار شرکت کردند. خرگوش بسرعت میرفت ابتدا رفت کنار رودخانه بعد برگشت بطرف یک آبگیر کوچک و رسید بسطح نرم برفها. "بوگ" جلوتر از دسته سگها بود اما باهمه سرعتی که داشت به خرگوش نمیرسید. خرگوش سفید مثل یک مرده منجمد شده روی یخهامیپرید، "بوگ" مثل باد پا می دوید و بدنش زیر نور مهتاب، زیبایی و عظمتی دلپذیر داشت.

غرایز اصیل وجود آدمی گاهی دشت و بیسه را زیر پای آدمی میکشد بیشتر برای اینکه عقده‌های درونی گشوده شود و غرایز طبیعی مثل شهوت پرستی، میل به خونریزی، عشق به شکار را ارضا کند. . . . .

"بوگ" این غرایز فطری را خیلی بیشتر از آدمیان داشت، وقتی جلوی آن دسته می دوید همه آن غرایز در او حالت ارضا میگرفت و باز در موجودات زنده اوج تعایلات حالتی از سرمستی است آدمی در این حالت بیشتر از هر لحظه دیگری احساس زندگی می کند، حتی وقتی بسراغ یک هنرمند می آید یا یک سرباز را به اسارت میگیرد وجودش به آتش می نشیند گاهی حال و هوای جنون جنگ و خون بر وجودشان می بخشد. "بوگ" نیز چنین حالی پیدا کرده بود، در آن حال که به دنبال شکار میدوید، حرکاتش، فریادش همه از بطن زندگی سرچشمه داشت و تحت سلطه هستی با عضلاتی پاره شده و غرق در حالتی از شادی و نشاط، خود را در حال پروازی یافت. . . . اما در اوج این حرکات سریع و هستی بخش، متوجه "اسپیتز" شد که توانسته بود حسابگرانه، راه را میان بر بزند. . . . "بوگ" درحالی که آبگیر را دور میزد تا خود را به خرگوش برساند یکبار شبح دیگری را برابر خود دید این همان شبه اسپیتز بود که در یک لحظه گردن خرگوش را در هوا گرفت. خرگوش در میان زمین و هوا ناله‌ای سرداد، با صدای او که به مرگ آلوده می شد. تمام سگها زوزه‌ای غریب سردادند، اما "بوگ" صدایی نکرد و پیشتر نرفت و خود را بطرف "اسپیتز" کشید وقتی به او رسید، خود را روی او پرتاب کرد. میخواست گلوی "اسپیتز" را بگیرد اما نتوانست، هردوبهم برخوردند، باهم غلتیدند، "اسپیتز" بسرعت بپاخواست و دندانش را در کتف "بوگ" فرو برد. "بوگ" که بسرعت موقعیت خود را دریافته بود، خود را مهبای حمله دوباره کرد. لحظه‌ای که "فرانسوا"

انتظارش را می‌کشید. همین لحظه بود این همان جنگی بود که بایستی برگ‌یکی از آنها می‌کشید، هردو دورهم می‌گشتند و می‌غریه‌اند و لحظه‌ای کوچکترین حرکت یکدیگر را از نظر دور نمی‌داشتند، در این حال سروهای جنگلی و زمین مهتاب‌زده در سکوتی عجیب فرو خفته بود، هیچ صدایی در فضا نبود ظاهراً "برگها نیز از حرکت ایستاده بودند، نفس‌سگها نیز آرام گرفته بود، سگها حالا مثل گرگ‌های وحشی دور ایستاده و منتظر بودند و انتظارشان در سکوت بود.

"اسپیتز" در کار خود مهارت داشت از "اسپیتز برگن" تا نواحی قطب‌شمال همه جا جنگیده و فاتح شده بود همیشه خشمگین بود و خشمش بر قدرتش می‌افزود. طبعاً با چنین قدرتی بدست آوردن یا بدن‌دان گرفتن او کار آسانی نبود و سعی بوگ برای غلبه بر او مشکل می‌نمود. و نمی‌توانست حریف خود را غافلگیر کند. وجودش می‌لرزید. دندانهایش بهم می‌خورد لبانش خونین شده بود، با اینحال همه حواسش متوجه گردن "اسپیتز" بود. میدانست که رشته زندگی حریف، از این نقطه آسان‌تر پاره می‌شود اما "اسپیتز" نیز، هم به این واقعیت آشنا بود او هم حریف را می‌شناخت. این بود که حملات او را با دقت دفع میکرد و حتی هرگاه میتوانست زخمی بر او میزد یکبار که "بوگ" هجوم آورد تا گل‌سوی او را بگیرد، خیلی سریع خود را کنار کشید و "بوگ" به شانه "اسپیتز" خورد بر زمین غلتید. این حملات چندین بار تکرار شد. "اسپیتز" هنوز صدمه چندانی ندیده بود اما "بوگ" غرق در خون شده بود و نفس، نفس می‌زد جنگ داشت به شکست او می‌انجامید. سگها به دور ایستاده هنوز منتظر بودند وقتی خستگی بر وجود "بوگ" غالب شد، "اسپیتز" حملات خود را شروع کرد، "بوگ" چند بار بزمین خورد و سرخاست، یکبار که بزمین غلتید باقی سگها نیز روی او ریختند، اگر نمی‌توانست خود را جمع کند در چنگال آنها خفه میشد اما زود برخاست و حاضرین نیز به جای خود باز گشتند.

"بوگ" همانطور که با جنگ و دندان‌های جنگیده اندیشه را هم بکار گرفته بود، اینبار که به "اسپیتز" حمله برد اول وانمود کرد میخواهد بشانه او بکوبد، اما چرخ‌زد و پای چپ اسپیتز را بدن‌دان گرفت و کوشید او را بزمین بزند، اما





نوانست با حرکت دیگری دست راست او را نیز بدن‌دان گرفت که با تکانی سریع شکست "اسپیتز" هنوز می‌جنگید ، اما شکست و مرگ را پیش‌نظر داشت وقتی سگ‌هایی را که به تماشا ایستاده دید و بخاطر آورد که در چنین مواقعی همه سگ‌ها بر سر حریف شکست خورده می‌ریزند .

بالاخره شکست را تجربه کرد و حلقه، تماشاگران تنگ‌تر شد . جای امیدی نمانده بود . "بوگ" خشمگین و بی‌ترحم بود ، رحمش را گذاشته بود برای دنیای متمدنی که پشت سر داشت و خود را برای حمله پایان آماده میکرد سگ‌هایی که به تماشا ایستاده بودند جلوتر رفتند حلقه را تنگ‌تر کردند صدای نفس‌هایشان "اسپیتز" رامی‌آزرد . "بوگ" را متعجب مکرد ، همه منتظر بودند تا رفیق خود را تکه تکه کنند ، یک لحظه مردد ماند اما چاره‌ای نداشت نبرد مرگ و زندگی بود بایستی حرکتی میکرد و کرد . . ابتدا بطرف او جهید و بعد خود را بعب انداخت . کار تمام شده بود "اسپیتز" از صفحه روزگار محو شد . و حلقه سیاه سگ‌هایی که به تماشا ایستاده بودند به نقطه‌ای بدل گردید .

"بوگ" با همان سرشت اصیل ، حریف خود را بخاک انداخته بود و بر خود

می‌بالید .

## فصل چهارم

### چه کسی به ریاست انتخاب شد

فردای آنروز، "فرانسوا" که "بوگ" را خون آلوده دید و دانست "اسپیتز" ناپدید شده واقعیت را دریافت و درحالیکه او را به "پرو" نشان میداد، گفت:

"بوگ، دوتای غول بود، دیدی؟"

پرو درحالیکه زخمهای "بوگ" را معاینه میکرد گفت:

"اسپیتز" یک شیطان است!

"فرانسوا" گفت:

"بوگ" دو تا شیطان است... بهر حال جنجال تمام شده، حالا می توانیم سریع تر حرکت کنیم و آسانتر به مقصد برسیم.

"پرو" به جمع کردن چادرها پرداخت، "فرانسوا" سگها را به سورتمه بست. "بوگ" خودش را رسانیده بود به جایی که معمولاً "اسپیتز" را بعنوان سردسته می بستند اما "فرانسوا" با توجهی نکرد و "سلکس" را بجای او بست، فکر کرده بود "سلکس" بهتر میتواند، باقی سگها را رهبری کند. اما "بوگ" با خشم به "سلکس" حمله برد و او را عقب زد و خودش را در جای او قرار داد.

"فرانسوا" خنده اش گرفت، به "پرو" گفت:

می بینی، دخل "اسپیتز" را آورده، می خواهد جای او را بگیرد!

سعی کرد "بوگ" را پس بزند اما "بوگ" نرفت، "فرانسوا" پشت گردنش را گرفت کنار کشید دوباره "سلکس" را بجای او گذاشت، "سلکس" هم مایل باین کار

بود زیرا آسکارا از "بوگ" می‌رسید، یکبار دیگر با فرانسوا رویش را برگرداند. "بوگ" به او حمله برد و کنار زد، اینبار فرانسوا عصبانی شد و دست به چماق برد و بطرف او حمله کرد.

یک لحظه بوگ باد مرد سرحبوس و چماقش افکند، آهسته کنار گرفت و بعد از آن هم مراقب بود که "فرانسوا" او را با چماق نزند. "فرانسوا" هم رفت دنبال کارش، میخواست "بوگ" را سر جای همیشگی‌اش جلوتر از "دیو" ببندد اما "بوگ" عقب رفت، "فرانسوا" صدایش زد. پیش نیامد. بطرف او رفت او عقب گرفت، سرانجام "فرانسوا" چماق را بزمین انداخت، اما "بوگ" نمیخواست با او کنار بیاید. و میخواست رئیس سگها باشد و این حق او بود، جنگیده بود تا این حق را بدست آورد سرانجام "پرو" وارد جریان شد بعد با تفاق فرانسوا یکساعتی را دنبال "بوگ" دویدند و چوب و چماق بطرفش انداختند و نتیجهای نگرفتند.

"بوگ" فرار نمی‌کرد، بلکه مدام در اطراف خودش می‌چرخید و مانع از انجام کار آنها بود با همین حرکات هم به آندوفهمانده که زیر بار حرف زور نخواهد رفت. باید به حواس او توجه کند، ابتدا "فرانسوا" حسته شد و از پا درآمد. بعد هم "پرو" نگاهی بر ساعتش انداخت و دید وقتشان دارد هدر می‌رود، تن به رضا داد و شانهایش را از سر تسلیم بالا انداخت و فرانسوا هم "بوگ" را صدا زد. آنوقت بود که "بوگ" خنده‌سگانه‌ای سرداد اما جلو نرفت. "فرانسوا" ناچاراً بطرف "سلکس" رفت و افسارش را باز کرد او را به جای قبلی‌اش برد حالا سگها همه ردیف‌شده بودند فقط مانده بود جای "اسپیتز" که حالا به "بوگ" تعلق داشت یکبار دیگر فرانسوا "بوگ" را صدا زد اما اینبار هم "بوگ" جلوتر رفت تنها خندید. و دور خود چرخید، "پرو" که گویی از آنچه که در درون سگ می‌گذرد با خبر است به "فرانسوا" اشاره کرد که چماق را بزمین بیاندازد. فرانسوا چماق را انداخت. و "بوگ" دوان، دوان پیش دوید وقتی جلوی سگها رسید. لبخند فاتحانه‌ای سر داد و جلوی سگها چرخید زده و آماده ایستاد تا افسارش را ببندند.

طولی نکشید که سورتعه بطرف رودخانه حرکت کرد، آنروز بود که "فرانسوا" و "پرو" دریافتند که لقب "دوعول" یا دو شیطان هم برای "بوگ" کافی نیست.

او بمراتب باهوش‌تر و با ارزش‌تر از آن بود که تصور میکردند. بوگ حالا ضمن آنکه سگها را با سرعت و دقت زیاد دنبال خود می‌کشد. چنان سرعت انتقالی از خود نشان میداد که باعث شگفتی "فرانسوا" و "پرو" نده بود و فرانسوا کم‌کم به این فکر رسیده بود که بهتر از او وجود ندارد حالا دیگر همقطاراناش رازیر فرمان خود داشت البته "دیو" و "سلکس" راه خودشان را می‌رفتنند و کار خودشان را میکردند. برای آنها تفاوتی نداشت چه کسی رئیس شده است حتی اگر "بیلی" هم رئیسشان میشد، فرقی نداشت. اما سگهایی هم بودند که در اواخر دوره ریاست "اسپیتز" به تنگ آمده بودند و حالا مجذوب حرکات "بوگ" میشدند.

"پیک" که درست پشت سر "بوگ" قرار گرفته بود، کوچکترین کوشی نمیکرد با این حال وقتی روز به آخر رسید آنقدر خسته بود که بنظرش میرسید، بیش از همیشه کار کرده است. شب اول، "جو" بد اخلاقی کرد، بهمین خاطر هم تنبیه شد، و تنبیهاش این بود که "بوگ" خودش را بی‌محابا روی پیکر خسته او انداخت و آنقدر فشارش داد که کم مانده بود دنده‌هایش بشکند.

بالاخره تمام سگها وضع موجود را پذیرا شدند و یکبارچگی قبلی تجدید شد به "رینگ"، رهپید" که رسیدند دو سگ "اسکیمو" بنامهای "تیکو" و "کونا" به جمع سگها پیوستند ولی همان ابتدا از نفس افتادند، "بوگ" چنان سریع میدوید که نفس همه را بریده بود، "فرانسوا" نفس بریده، میگفت:

هیچ سگی بپای بوگ نمیرسد، "پرو" نگاه کن "پرو"...

"پرو" حرف او را تأیید کرد.

"بوگ" هر روز امتیازش بیشتر میشد، و هر روز رکورد تازه‌ای در راه‌پیمایی از خود باقی می‌گذاشت، خوشبختانه هوا چندان سرد نبود، و از پنجاه درجه زیر صفر بالاگرفته و اصلاً "تغییری نکرده بود". "فرانسوا" و "پرو" بنوبت سوار سورت‌مه می‌شدند و با توقف‌های جابجا ولی کوتاه حرکت سگها را تداوم می‌بخشیدند. رودخانه یخ بسته بود بطوریکه راه ده روزه را توانستند یک روزه طی کنند. از دریاچه "لوبارت" راه افتاده بودند، تا اسب سفید پیش رفتند و در این فاصله دریاچه "مارش" "ناکیش"، "ینت" را گذشتند.

دو هفتای بود که راه می‌آمدید ، آخرین روز از هفته دوم به بالای "حصار بعد" رسیدید در "اسکاگوی" سه روری ماندید و در کوجهها و خیابانها پیره ردید . سهر رسوراسی سرکیدید ، حرف خودشان و گهایشان همه جا بخش شد هر جا سکاها می‌اسنادید عده زیادی دورشان جمع می‌شدید ، یکی از روزها سه چهار سهر راهرن به جان سهر اسنادید ، اما چنان هدف سیر قرارگرفتند که بسرعت ار با درآمدید ، بعد یک دسور اداری برای "فراسوا" و "برو" رسید ، و سهر دو رسید ، بیس ار رفس "فراسوا" بوک را صدا زد و دستزد دورگردش با او وداع کرد ...

ار آرور به بعد ، "فراسوا" و "برو" ار زندگی بوک بیرون رفتند مثل خیلی آدمها که قبالا "حارج سده بودید .

بعد ، یک اسکالندی صاحب "بوک" و بامی سکاها شد و راه "داوسان" ادامه یافت . . . .

ار "اسکاگوی" به بعد راه هموار نبود ، بار سنگین و راه سخت بود ، "بوک" همچنان کار خودس را خوب انجام میداد ، "دیو" و "سکس" هم مفرورانه راه خودشان را میرسند . زندگی یکسواحت شده بود روزها بهم شباهت داشتند ، در ساعتی معین ار صبح آنسرها آس میافروختند . صبحانه آماده میکردند - بعد ، عدهای چادرها را جمع میکردند ، عدهای سکاها را افسار میکردند و کمی که از سحر میگذشت براه می‌اسنادید . راه میرسند تا دوباره شب بشود به شب که میرسیدند ، چادرها برپا میشد و هرکس به کاری می‌پرداخت . هیزم آوردن ، غذا بختس و غذا برای سگ آوردن و پیره ردن در اطراف . . . که اینها هم برای سکاها تکرار ماجراهای روز بود . حالا دیگر تعدادشان به صد رسیده بود . سکاها همه قوی و نیرومند بودید و البته "بوک" هنوز ریاست خود را حفظ کرده بود و تشبیت این موفقیت با زد و خورد و سرکوب کردن با سه سگ ممکن شده بود و حالا همه مطیع فرمان او بودید .

با ایسحال "بوک" ، فقط وقتی خوش بود که کنار آتش دراز می‌کشید . در این حال دسهایس را جلوبیش میگذاشت و سرش را بالا میگردت و به شعلههای آتش

خیره می‌شد و خوابهای خوش میدید. گاهی هم در رویاهای خود فرومیرفت و خانه بزرگ "قاضی میلر" را در دره "سانتا کلارا" بیاد می‌آورد. و بعد "ابزایل مکزیکی" و "بوس" ژاپنی، بنظرش میرسید. گاهی که مرد سرخ‌پوشی که با چماق بر سرش می‌کوفت، مرک "کورلی" و بیکاری که با "اسپیتز" داشت همه را یک به یک از نظر می‌گذراند. با این همه دلش برای زادگاهش تنگ نشده بود و اصلاً "دلش نمی‌خواست بازگردد".

هر بار کنار آتش دراز می‌کشید و به آتش خیره می‌ماند، و بین خواب و بیدار بنظرش میرسید که در جایی دیگر، در برابر آتشی دیگر ننشسته و مردمی غیر از آشپز دور که برابرش ایستاده است این مرد عضلاتی قوی و پیچیده، موهایی بلند داشت و صدایش هولناک بود. از تاریکی می‌ترسید ولی نگاهش به تاریکی بود، در دستهایش که بلندتر از پاهایش بنظر میرسید، چوبی گرفته بود. مرد عریان بود و پوست بدنش سوخته و چروکیده مینمود، روی سینه و شانه و زیر و روی بازویش را موهای مجعدی پوشانده بود. بدرستی نمی‌توانست روی پایش بایستد، پاهایش از زانو خمیده بودند، مانند گربه می‌جهید اما بنظر میرسید از چیزی درهراس است. "بوک" پیش از این هم، چند بار این مرد را در خواب دیده بود، هر بار مرد کنار آتش می‌نشست و چرت می‌زد، "بوک" کمی دورتر از این آتش، روستایی دیگری را میدید که در تاریکی درختی عجیب داشت، میدانست که این روشنایی برق چشمان حیوان خطرناکی است و صدای شکستن استخوان حیوان دیگری را در جنگال او می‌شنید.

"بوک" سرگرم دیدار این ردپای کابوس گونه بود که صدای آشپز را شنید چشم از تماشای آن دنیای پروحشت برگرفت و به دنیای حقیقی خود بازگشت بلند شد... سفر سخت و ناراحت کننده دوباره آغاز شده بود.

سگها علاوه بر باری که در سورتها انباشته شده بود نامه‌های جویندگان طلا را نیز با خود حمل میکردند. وقتی با این بار سنگین به "داوسان" رسیدند، وزنشان کم شده بود، حتی ده روز استراحت هم نمی‌توانست آنها را بحال خود بازآورد. سنگینی و سختی راه بیشتر بخاطر برفی بود که پیوسته میبارید. بارش

برف، راهها را برم و کشیدن سورتته را مشکل تر میکرد تنها رفتار ملایم سگبانها آنها را دلجویی میداد و به مداوم حرکت تشویق میکرد. سگبانها هر شب بزمگها میرسیدند یا این حال، قدرت سگها به تحلیل میرفت هزار و هشتصد مایل راه را آمده بودند، و تمام طول راه سورتته سنگین را با خود کشیده بودند... "بوگ" در طول راه بخوبی مقاومت کرده و رفقایس را هم به تحمل واداشته بود. خودش خرد شده بود اما نگداشته بود نظم گله بهم بخورد "بیلی" آنقدر خسته بود که هر شب در خواب می نالید. جواز همیشه بیشتر بداخلاقی میکرد. به "سلکس" همیشه نزدیک شد. "دیو" حساس و زودرنج شده بود و دائم رنج میبرد، هر جا چادر میزدند به گوشه ای میدوید و برای خود لانهای میساخت و سگبانها را واداشته غذایش را به لانهایش ببرد، از لحظهای که انبار از گردهش برمی داشت تا صبح روز بعد که دوباره براه بیافتند کوچکترین حرکتی نمیکرد، هر جا سورتته بوقعی میکرد و میخواست دوباره راه بیافتد، در خود می نالید. و هیچکس از حال او چیزی نمی دانست. تنها هنگام صرف نام و هنگامی که چپقها بر آتش و دود میند، صحبت بر سر او بود. بکس برای همین موضوع مجلس مشاورهای برپا کردند و "دیو" را از لانهای بیرون کشیده و کنار آتش آوردند. همه جای او را معاینه کردند دیو چند بار نالید. ظاهراً چیزی در وجودش خراب شده بود اما کسی به دردش پی نبرد. ناچاری راه را ادامه دادند.

به "کاسیاریار" که رسیدند "دیو" آنقدر ضعیف شده بود که مدام بین راه زمین میخورد، اسکاتلندی دستور داد توقف کنند، و دیو را از دهنه خارج نمایند و سلکس را بجای او ببندند... میخواست باین وسیله "دیو" را راحت کند تا بتواند بطور آزاد کنار سورتته بدود، اما دیو بجای راحتی احساس ناراحتی و تنفر میکرد و مبرید و دنداس را بهم میساختید، با همه درماندگی و خستگی نمیخواست از صف سورتته کنار بماند و کسی جای او را بگیرد.

وقتی دوباره سورتته به راه افتاد، در حالیکه بزحمت روی برفها راه میرفت چند بار بطرف "سلکس" حمله برد تا تنش را بدنشان بگیرد. چند بار هم سعی کرد خود را بداخل صف سگها بکند که نتوانست مرد اسکاتلندی سعی کرد با ضربات

نازیانه‌اش او را کنار بکشد اما "دیو" ضربات نازیانه را تحمل میکرد و مرد هم نمی‌توانست خودش را راضی کند که نازیانه‌اش را محکمتر فرود بیاورد.

دیو خود را می‌کشید و می‌آمد و آنقدر آمد تا سرانجام روی زمین برف در-علتید و ناله‌های جانسوز سرداد. سورتمه از کنارش گذشت، دیو سعی کرد با استفاده از آخرین قدرت خود، خود را بدنبال سورتمه بکشد وقتی سورتمه متوقف شد. دیو خود را تا کنار "سلکس" کشیده بود و همانجا ایستاد.

اما سورتمه بخاطر دیو نایستاده بود، بلکه سورتمه ران لحظه‌ای مانده بود تا چپش را روشن کند و سرعت براه خود ادامه داد. اما اینبار سگها بسختی راه می‌رفتند بنظر میرسید نگران چیزی در پشت سر خود بودند، مدام سرشان را بعقب برمی‌گرداندند سرانجام لحظه‌ای رسید که از حرکت ایستادند، سورتمه ران که دچار حیرت شده بود نگاهی به اطراف خود انداخت و دیگران را صدا زد تا اتفاقی را که افتاده بود به چشم ببینند. آنچه اتفاق افتاد شگفت‌انگیز مینمود:

"دیو" با همه ناتوانی و رنجوری قسمت مربوط خود را که "سلکس" را بسته بودند، با دندان پاره کرد و خود بجای "سلکس" ایستاده بود و با نگاهی بهممه التماس می‌کرد که بگذارند او در جای خود بماند و سورتمه‌رانی کند.

سورتمه‌چی‌ها، از حیرت برجای مانده بودند، آنها "دیو" را باز کرده بودند تا راحت باشد، او بجای راحتی، دلتنگ‌تر و خسته‌تر شده بود و حالا سگ‌هایی را که بیاد می‌آوردند که بخاطر ضعف و ناتوانی از سورتمه بازشان کرده بودند و سگها از غصه پیری دق کرده و مرده بودند. حالا هم میدانستند که دیو در حال مرگ است ولی ترجیح دادند، او را دوباره به سورتمه ببندند. "دیو" که گویی از همه کمه‌های عالم آسوده شده بود با غرور بسیار به کشیدن سورتمه پرداخت، در حالیکه از درد می‌نالید و پایش زیر بدنش کشیده میشد، اما غرور خود را حفظ میکرد و به تلاش خود برای ماندگاری و راندن سورتمه ادامه میداد تا بالاخره به اردوگاه رسیدند و شب را در کنار آتش بسرآوردند. فردای آنروز باز هم "دیو" با وجود ضعفی که داشت زودتر از همه سگها بیدار شد، اما بدنش می‌لرزید. بیشتر می‌خزید تا راه برود، بهمین حال تا کنار دوستانش رفت و آخر نتوانست برپا بماند



و روی برف‌ها غلتید .

روی برف افتاده بود و نفس نفس میزد و چشمانش بزحمت باز میشد با این حال هنوز سعی میکرد خود را بدنبال آنها بکشد . . . اما سورتعه ، براه خود ادامه میداد . وقتی به پیج رسید "دیو" دیگر دیده نشد لحظاتی بعد ، صدای زوزه‌های در فضا پیچید سورتعه ایستاد و اسکا تلندی راهی را که رفته بود بازگشت و ناگهان صدای شلیک تیری پهن‌دشت گسترده‌ای را که از برف پوشیده بود پر کرد ، مرد بسرعت بازگشت و نازیانه‌اش را بدست گرفت و بحرکت درآورد ، سورتعه براففتاد حالا دیگر "بوگ" و باقی‌سگها می‌دانستند ، در پشت سرشان چه اتفاق افتاده‌است .

## فصل پنجم

### رنج و مشقت و تعقیب

سی روز بعد از آنکه "داوسان" را ترک گفتند، بشت آبسور که "بوگ" و یارانش می‌کشیدند به "اسکاگوی" رسید، حال سگها چندان خوب نبود، وزن "بوگ" از صد و چهل پوند، به صد و پانزده پوند رسیده بود دوستان دیگرش گرچه قوی بودند اما نسبت به "بوگ" لاغرتر و ضعیف‌تر بنظر میرسیدند. "بیک" که همیشه تظاهر به لنگیدن میکرد، واقعا "می‌لنگید"، "سلکس" پایش کوفته شده بود. "داب" شانه‌اش در رفته بود. و هریک بنوعی کوفته شده و یارای تلاش بیشتر نداشتند، حتی به سختی پا برجای می‌نهادند. ماهها بود که می‌دویدند، و حالا کاملا "قوای خود را از دست داده و خسته بودند، پنج ماه گذشته بود و آنها دو هزار و پانصد میل راه را آمده بودند، پنج روز فرصت استراحت داشتند و این در حالی بود که افسارشان را بسختی تحمل میکردند، و در سرازیری قادر به کنترل خود نبودند وقتی وارد "اسکاگوی" میشدند، سورتعه ران، برای تشویق آنها میگفت: حیوونای خسته من... حالا دیگر وقت استراحت است اینجا دیگر حسابی خستگی درمی‌کنیم.

سورتعه ران واقعا "هم فکر میکرد مدتی فرصت استراحت خواهند داشت چون هشت هزار و دویست مایل راه را آمده بودند و در طول اینهمه راه فقط دو روز استراحت کرده بودند، اما برنامه‌ها از پیش طوری چیده شده بود که بیشتر از پنج روز فرصت استراحت نبود. قبلا "قرار بود سگهای تازه نفس‌تری به سورتعه‌ها بسته

شود و حتی میخواستند سگهای خسته و فرتوت را بفروشند اما سه روز که ماندند تازه دریافته‌اند که جقدر خسته بوده‌اند، روز چهارم دو نفر آمریکایی آمدند سگها را با افسارشان خریدند.

مردها یکی‌شان "شار" و یکی "هال" نام داشتند. "هال" جوان تازه‌سالی بود که یک اسلحه کمری و یک کارد شکاری داشت و بنظر آدم خام و بی‌تجربهای می‌آمد، "شارل" مردی قدبلند، با چهرهای گندمگون بود. وقتی چانه میزدند. بوک به حرفهایشان گوش میداد حتی وقتی پولهایشان را رد و بدل می‌کردند نگاهشان میکرد و می‌فهمید که با این معامله، مرد اسکاتلندی هم مثل "فرانسوا" و "برو" از زندگیشان خارج میشود و چنین شد. وقتی بوک و دوستانش رابه‌چادر صاحب جدیدشان منتقل کردند بوک، زنی را در برابر خود دید. شارل این زن را "مرسه" صدا میزد و از لابلای صحبت‌هایشان دریافت که "مرسه" زن شارل و خواهر "هال" است، هرچند زندگیشان نامنظم و بی‌سامان مینمود اما در جمع خانواده منظمی بودند. وقتی چادرهایشان را جمع کردند و سورت‌ها را بستند تا برای حرکت آماده شوند بازهم "بوک" با نگرانی‌مراقبتشان بود جنب‌وجوش زیادی داشتند اما معلوم بود که تجربه‌چندانی ندارند چادر که بسته شد کارها بیشتر از قبل شده بود. "مرسه" مرتبا "در دست و پای هال و شارل میچرخید و ایراد میگرفت و می‌فریاد. در این حال سه نفر دیگر از چادر خود بیرون آمده و بامسخرگی آنها را نگاه میکردند، یکی از آنها گفت:

بهتر است چادر را نبرید، اینجوری بارتان سبک‌تر میشود.

"مرسه" با حالت اعتراض گفت:

بدون چادر باید چکار کنیم؟

همان مرد گفت:

چیزی به بهار نمانده، هوا گرم میشود.

تا "مرسه" حرف میزد. شارل و هال باقی چیزها را که آماده بود روی سورت‌ها

گذاشتند.

یکی از مردها که به تماشا ایستاده بود پرسید:

فکر میکنی راه برود؟

شارل غرید:

چرا راه نرود؟

مرد گفت:

بنظر خیلی سنگین میآید

شارل افسارها را کشید و بست همان مرد گفت:

این سگهای زبون بسته باید اینهمه بار را بکشند؟

هال گفت:

چرا نه؟

بعد تازیانه را بدست دیگرش داد و چرخانید و هی کرد:

سگها به جلو پریدند ولی سورتمه از جا کنده نشد، درجا ایستادند، هال

تازیانه‌اش را بالا برد که سگها را بزند، اما "مرسده" تازیانه‌اش را گرفت و مانع شد

و گفت:

چرا این زبان بسته‌ها را میزنی، اگر میخواهی این رفتار را داشته باشی،

من با شما نیستم.

هال با لحن تمسخرآمیزی گفت:

انگار سگها را می‌شناسی؟

مکثی کرد و دوباره گفت:

میشود کار بکار من نداشته باشی؟

"مرسده" متوجه مردانی که به تماشا ایستاده بودند، شد. یکی از مردها

گفت:

این سگها، توان راه رفتن ندارند، باید بگذارید استراحت کنند.

هال غرید:

باید شلاقشان زد، این اخلاق سگهاست!

"مرسده" گفت:

بس هرکاری میخواهی بکن.

ثلاق حال فرود آمد. سگها دوباره از جا جهیدند و خودشان را پیش کشیدند اما سورتمه، درست مثل کشتی که به گل نشسته باشد، از جا حرکتی نکرد، ثلاق دوباره در هوا تغییر کشید "مرسده" دوباره خودش را وسط انداخت، پیش پای "بوک" زانورد و انگ به چشم آورد، و نالید که:

حیوان بیچاره، نمیخواهی ثلاق بخوری... چرا سورتمه را نمی‌بری؟!  
 "بوک" آنقدر بدبخت شده بود که نمی‌توانست در برابر عطف‌تزن مقابله‌ای کند اما چه می‌توانست بکند فقط نگاهش کرد.

مردی که به ما امانت داده بود پیش آمد و گفت:  
 من بخود شما کاری ندارم اما بخاطر این سگها میگویم باید بار سورتمه را کم کنید اگر این کار را بکنید، هم به حیوانهای بیچاره کمک کردید هم سورتمه براه می‌آید.

مرد اشاره به زیر سورتمه کرد و دوباره گفت:  
 یخ زیر سورتمه را بشکنید، می‌توانید از چوب راهنما استفاده کنید.  
 اینبار به نصیحت مرد عمل کردند و یخ زیر سورتمه را شکستند، سورتمه با سنگینی به جلو کشیده شد.

"بوک" و گروهش زیر فشار نازیانه براه افتادند و جلورفتند. جاده، صد متر جلو پیچ می‌خورد و بعد از یک سراسیمه‌تند به جاده اصلی می‌رسید و عبور از این پیچ و شب تند، با آن بار سنگین، سورتمه‌ران بامهارتی را می‌خواست که "هال" جنعی مهارت و تجربه‌ای را نداشت این بود که در همان اول پیچ سورتمه واژگون شد و نیمی از اثاثیه بیرون ریخت ولی سگها که بارشان کم شده بود از حرکت نماندند، سورتمه را بزمن کشیده پیش‌تر بردند، سگها حشمگین بودند، و "بوک" از ناراحتی در خود می‌جوشید، در همان حال پیش می‌دوید و سگهای دیگر و سورتمه را بدببال خود می‌کشید. حالا هر چه "هال" فریاد می‌کشید که آنها را متوقف کند، نمی‌ایستادند، سرانجام خود "هال" نیز لفزید و سرنگون شد و سورتمه، از روی نش گذشت، سگها همچنان سورتمه را بدببال خود می‌بردند از کوجه‌ای به کوجه‌ای دیگر می‌کشیدند، در هر پیچ تکه‌ای از اثاث، سورتمه رانان

را در کوچها می پراکندید و باعث خنده و تفریح مردم "اسکاگوی" شده بودند . مردم از وضعی که پیش آمده بودمی خندیدند اثاثیه پراکنده را جمع آوری میکردند بعد به "هال" و "سارل" و "مرسده" توصیه کردند که اگر میخواهند به داوان بر-گردند ، یا اثاثیه سورمه را کم کنند یا تعداد سگها را دو برابر کنند .

هال و سارل ، به این حرفها اعتنایی نداشتند ، دوباره درجایی چادرزدند و حی و فی عداهای کنسرو سده را از قوطی ها خالی میکردند آدمهای دور و بر می خندیدند ، چون در چنین جایی غذای کنسرو شده خوردن ، عجیب می نمود در آن میان یکی گفت :

اینهمه سو برای چه آوردید . نصفش را باید دور بریزید . چادر و خیلی از طرفها هم ریاد است . کدام یک از شما خیال دارید اینهمه ظرف بنویید .

بالاحره بصمیم گرفتند اثاث زیادی را دور بریزند . حتی بسه لباسهای "مرسده" را باز کردند و خیلی هایش را دور ریختند . مرسده آرام آرام گریه میکرد و گریه اش بیشتر برای لباسهایش بود تا خودش . . دلش نمیخواست از هیچ چیز بگذرد .

بعد از اثاث "مرسده" نوبت اثاث شوهرش "شارل" و برادرش هال شد . "مرسده" به آنها حمله برد و خیلی هایش را با حرص و ناراحتی بیرون ریخت . با اینکه باران نصف شده بود ، هنوز ترس داشتند ، طرف عروب ، شارل و هال رفتند شش ک خارجی هم خریدند ، حالا تعداد سگها به چهارده رسیده بود ، سگهای تازه رسیده ظاهرا " مطیع بودند اما ارزش چندانی نداشتند ، و مخصوصا " از فوت و فن کار سورمه کشی ، چیزی نمی دانستند ، بوگ و دوستانش ، استقبال زیادی از آنها نکردند حتی خود "بوگ" از هر کدام بنوعی زهرچشم گرفت .

و کارهایی را که باید انجام دهند به آنها آموخت اما نتوانست کارهایی را که باید انجام دهند در همان لحظات اول بیاموزد .

سگهای تازه رسیده بیشتر حیرت زده و نالان بودند . چندان علاقهای به سورمه کشی نداشتند به امور دیگر هم کمتر توجه می کردند ، آنقدر حساس نبودند که از چیزی دل شکسته شوند ، اما استخوانهایشان ظریف و شکننده بود .

شارل و هال ظاهراً "خوشحال بودند ، فکرشان این بود که کار مهمی انجام داده‌اند وجود چهارده سگ می‌توانست به آنها قوت‌تلقی بدهد . اما نمی‌دانستند که سگها برخی خسته و برخی بی‌حالتند ، گذشته از آن سرکردن چهارده سگ کار آسانی نبود با این حال مهبای سفر شدند ، نقشه ، مسافرت را روی کاغذ کشیده بودند و حساب غذاها و راهی را که باید بروند ، همه را روی کاغذ آورده بودند . به ترتیب براه افتادند . فردا ، ظهر که شد "بوگ" در جلو سورتمه را می‌کشید و باقی سگها نیز بی‌جوی او بودند ، اما هیچکدام قیافه آرام و روحیه شادابی نداشتند هنوز آغار راه بود اما آنها خسته کوفته بنظر می‌آمدند ، مخصوصاً "بوگ" که چهار بار فاصله "داوسان" و "آب‌شور" را پیموده بود و از اینکه هنوز ناگزیر است همین راه را طی کند ناراضی و حتی خشمگین بنظر میرسید ، سگهای خارجی هم که به تازگی به جمعشان پیوسته بودند ناراضی و خشمگین بودند .

"بوگ" به فراست دریافته بود که این دو مرد و زن همراهان نمی‌دانند چه باید بکنند به هیچ چیز مطمئن نیستند ، حتی استعداد آموختن و تجربه ماندوزی هم نداشتند ، گذشته از همه اینها تنبل و بی‌حال هم بودند . هر شب چادر برپا میکردند هر صبح ساعتی طول می‌کشید تا بتوانند بساطشان را جمع کنند . در طول روز هم چندبار توقف میکردند و آنقدر کند میرفتند که روزی ده میل نیز نمی‌توانستند پیش بروند و غذایشان گاهی بخودشان هم بقدر کافی نمی‌رسید . سگها نیز اغلب گرسنه میماندند و سگها که همیشه اشتهای زیادی برای خوردن داشتند از این بابت در رنج بودند . . سگهای پیر اسکیمو هم که اصلاً "توان کشیدن سورتمه را نداشتند ، یکبار که حال متوجه کمبود غذای آنها شده بود ، سهم آنها را دو برابر کرد . بعد نوبت "مرسده" شد که از سر ترجم و دلسوزی کیسه ماهی‌ها را بدزد و پنهانی به سگها بدهد . "بوگ" و سگهای اسکیمو ماهی نمی‌خوردند ، اصلاً "بیشتر به استراحت احتیاج داشتند تا غذا ، سنگینی بار بیشتر از همه ، آنها را می‌آزرد .

بتدریج غذای سگها که همراه داشتند تمام شد ، در حالیکه هنوز فقط یک چهارم راه را پیموده بودند . ضمناً "دیگر مقدور نبود که مجدداً" برای سگها غذا تهیه کنند ، دلشان میخواست راه هرچه زودتر به آخر برسد اما هم‌بار سنگین بود

و هم نادانی خودشان زیاد که این هر دو باعث کندی پیشرفت میشد. آنها چون راه و رسم گله‌داری را نمی‌دانستند در کار خودشان دچار سرگشتگی می‌شدند و سگها را نیز تلف میکردند اولین سگی که تلف شد "داب" بود، داب دزد غارتگری بود که همیشه گیر می‌افتاد و همیشه مجازات میشد اما باز هم به دزدی‌اش ادامه میداد و هرگز نه استراحت میکرد نه بیماریش معالجه میشد... آخر سر حال باشلیک کلوله‌ای او را کشت.

اسکیموها می‌گویند یک سگ خارجی با غذای اسکیموها از گرسنگی خواهد مرد سگ‌های نحت فرمان "بوگ" ناگزیر شده بودند با غذای اسکیموها بسازند و البته بمیرند... اولین سگی که از گرسنگی مرد، سگی بود که از سرزمین جدید آورده بودند در پی او سه سگ موکوتاهی که بتازگی خریده شده بودند، جان خود را از دست دادند اما دو سگ بی‌نژاد مقاومت بیشتری از خود نشان داده بودند که البته در سرانجامشان تأثیری نداشت چون آنها هم سرانجام مردند، مرگ سگها و ناهامانی‌ها در حال و روز، "شارل"، "هال" و "مرسده" تأثیر زیادی گذاشته بود. در آنها دیگر نشانی از مهربانی و عطوفت خاص مردم جنوب نبود. مسافرت در نواحی قطبی آنها را خسته و دلزده کرده بود. "مرسده" بحال خود می‌گریست و گاهی با "شارل" شوهرش و "هال" برادرش جدال داشت. بحال سگها هم رحمی نمیکرد. آنها از شکبایی سورت‌ه‌کشان در خود نشانی نداشتند، سخت و بی‌روح و خشن شده بودند، قلبشان در سینه فشرده و سخت شده بود. "شارل" و "هال" گاهی که مرسده کاری به کارشان نداشت با هم به صحبت می‌پرداختند، هر دو سرسختانه تلاش میکردند. کمتر حرف می‌زدند، گاهی هم بر سر هیچ به جدال برمی‌خاستند، مرسده گاهی طرف شوهرش را میگرفت و به برادرش میتاخت، گاهی از برادرش دفاع میکرد، وقتی او در کنار آنها بود بگومگوهای جاوبیجایی داشتند مثلا "یکی از مناجراتشان بر سرهیزم شکنی بود که در یکی از نمایشنامه‌های اجتماعی که دایی "هال" نوشته بود وجود داشت. هیچ چیز معلوم نبود، حتی حرف و بحثان رینه و اساس و بینایی نداشت و بجایی نمی‌انجامید که نتیجه‌ای دربر داشته باشد تنها حاصلش این بود که گاهی آتش خاموش میماند، یا چادر نیمه



افراشه میسند و یا سگها بی عدا می مایند و نه بر سه زدن میفرسند .  
 "مرسده" رنی خوش اندام ، رینا و بایسند اصول اجتماعی بود اما در اینجا  
 از رن بودن خودش متنفر شده بود ، البته به سگوه و سگاینهایش عادت کرده بود  
 کم کم یک دنده و لحوج شده بود . این لجاجت و یک دندگی ، گاهی سبب می شد  
 روزها از سورمه باینی نباید و اس مهر او کمر سگهای بیبوا را می شکست باین -  
 برنیت جند روری گذشت ، وقتی به راههای صعب العنور رسیدند ، سورمه نتوانست  
 پیشتر برود ، ناچاراً "مرسده" پیاده شد . مرسده زمین و زمان را ناسزا میگفت و  
 او بجای همکاری مثل بچههای لوس ، روی زمین نشست و "سارل" و "هال" بی اعتنا  
 به مهر او با سورمه پیشتر رفتند و سه میل بعد در جایی بار سورمه را خالی کردند  
 و سراع "مرسده" آمدند و او را نیز همراه خود بردند آنقدر عرق این ماسیل و  
 دردها و ناراحتیهای خود شده بودند که از حال سگها عاقل ماندند ، وقتی به  
 ناحیه "بیج انگت" رسیدند غذایی برای سگها معانده بود و هال ناچار شد ،  
 بیاجهاتی را در ازای کمی پوست اسب یخ زده به یک پیرزن اسکیموی بی دندان  
 بدهد . پوستها را باید سه ماه پیش از اسبانی که از گرسنگی تلف شده بودند ،  
 جدا شده بود ، در اثر انجماد بیشتر به تکههای آهن شبیه بود با این وجود یکی  
 از سگهای گرسنه سگهای آنرا بلعید .

در این مدت "بوگ" با وحشت سورمه را می کشید و گاهی که خسته و درمانده  
 مسند آنقدر روی برفها دراز می کشید تا یکی با چماق سراغش را بگیرد . تمام  
 ریبایی و جدابیت خود را از دست داده بود ، هر اثر چماقهای هال ، جابجای تنش  
 زخم شده و خونی که بیرون زده بود موهایش را بهم چسبیده و زولیده مینمود  
 روی هم رفته وضع رفت باری پیدا کرده بود . اما از آنجائیکه پیوسته شجاعت خود  
 را به ثبوت رسانده بود استقامت و بردباری شگفتی از خود بروز میداد ، سگهای  
 دیگر نیز از او پیروی میکردند . حالا دیگر تعداد سگها با خود "بوگ" به هفت  
 رسیده بود اما هیچیک قدرت و چابکی در نشان معانده بود ، هر چه می شنیدند  
 و می دیدند در نظرشان و در گوشان تارو کدر و گنگ و بی صدا مینمود ، به کپسهای  
 متحرکی میماندند که نوری ضعیف از حیات در درون آن می تابد اما این نور ضعیف

نیز بدرج از میان میرفت و یکی یکی از با درمی آمدند. اول بارتوبت به "بیلی" رسید. "بیلی" بکبار برمی افناد و دیگر برخاست هال که بناچارش را از دست داده بود، با تبر سراغ بلی رفت و محکم بر سرش کوفت بعد هم افسارش را باز کرد و رهایش ساخت.

روز بعد، "گونا" مرد. "بیک و جو" نیز ست و بی حال شده بودند "بیک" می لنگید، "سلکس" یک چشم رمفی نداشت اما با هر مفت و سخنی، سورتمه را می کشید. تیک، نیروی کار را از دست داده بود و رنج می کشید.

"بوک" که سردسته گروه بود نیز آنقدر دچار ضعف و ناتوانی شده بود که سیاه و سفید را بسختی از هم تشخیص میداد و گاهی اصلاً "پیش پایش را نمیدید." برای همین به سگهای دیگر هم کاری نداشت.

هوای زمستان را پشت سر گذاشته به بهار رسیده بود اما نه سگها و نه مسافرها هیچیک توجهی به این تغییر و دگرگونی در طبیعت نداشتند نه آفتابی را که تمام روز میدرخشید می دیدند و نه های و هوی بهاری رامی شنیدند. زندگی دوباره جاری شده بود، شیر کاجها می جوتید، درختان میوه نکوفه می دادند بوتههای مو در پوشنی از برگها پوسیده شده بود خرندهها، پرندهها از لانههای خود سربیزون کشیده می خزیدندومی پریدند. پرندهها آواز میخواندند، دارکوبها بر درختها میزدند، پرندههای مهاجر به کوچ رفته نازان باز می گشتند یخها آب می شدند، آبها جاری و روان میشدند. زندگی جاری شده بود، اما "شارل" و "هال" و "مرسد" و چند سگ باقیمانده در این کاروان کوچک بی امید و دست تهی در خزان مرگ فرو افتاده بودند.

"مرسد" پیوسته می گریست، "هال" بی دلیل نازا میگفت و حال "شارل" نیز از حال آندو بهتر نبود، وقتی به دهانه "سفید رود" رسیدند سورتمه شان یکسر وارد منطقه چادرهای "جان ترنتون" شد، سگ هانیمه جان روی زمین غلتیدند، "مرسد" با چشمان خسته اش بر "جان ترنتون" خیره ماند. "جان ترنتون" داشت برای خود دسته تبری را می تراشید. "شارل" روی تکه هیزمی نشست و چیزی نگفت. تنها هال نیمه توانی داشت که حرف میزد و از "جان ترنتون" راهنمایی و کمک

میخواست و "جان ترنتون" گفت:

بهتر است دیگر از روی یخهای در حال ذوب عبور نکنند.

"هال" با لحن مسخرهای گفت:

آن بالا هم بما گفتند بهتر است از رودخانه نرویم. میگفتند مانعی توانیم به

سفیدرود برسیم اما رسیدیم.

"جان ترنتون" گفت:

هرچه گفتند درست بوده چون هوا طوری شده که هر لحظه ممکن است یخها

فرو بروند فقط آدمهای ابله ممکن است از این راه عبور کنند. من که اگر تمام

طلاهای آلاسکا را بدهند از چنین راهی نمی گذرم.

هال گفت:

چون ابله و احمق نیستی، نه...!

مکنی کرد و دوباره گفت:

ما هر طوری باشد میرویم به "داوسان".

بعد تازیانه اش را برداشت رفت سراغ "بوگ" که بلندش کند.

"ترنتون" هنوز دسته تبرش را می تراشید و می اندیشید که با این حماقتها

چه باید کرد اما گها آنقدر ست و بی حال بودند که نمی توانستند از جای بجنبند.

نمها ضربات شلاق را بر بیکر تکیده خود تحمل میکردند... سرانجام "هال" چماق

را بعمان آورد. سرانجام ابتدا "سلکس" و بعد "تیک" و "جو" یکی یکی روی پا قرار

گرفتند و بعد هم "بیک" در حالیکه از درد می نالید توانست خود را سرپا نگهدارد

اما "بوگ" از جایش تکان نخورد، ضربات تازیانه را تحمل میکرد بی آنکه ناله ای

کند یا حرکتی نماید در جای خود افتاده بود.

"ترنتون" چند بار خواست دخالت کند اما هر بار لب خود را به دندان

گزید و دم فرو بست، اما اشک بر چشمانش نشست که حکایت رنج درون او بود.

"بوگ" همچنان مقاومت میکرد، "هال" تازیانه را گذاشت، با چماق بر جان او

افتاد، اما "بوگ" باز هم تحمل کرد، آخر سر مانند چهارگ دیگری، رنجور و نالان

خود را روی پا کشید، حس میکرد بلایی بر وجودشان نازل شده است وقتی بطرف

دهانه سفید رود نگریست ، این احساس در او قوت گرفت چون قشرنازک‌یخ را زیر پایش حس میکرد و بنظرش میرسید که بلا در دوسه قدمی اوست . زندگی در وجودش روبه خاموشی می‌گذاشت ، آنقدر ضعیف و بی‌حال شده بود که صدای ضربات چماق را از خیلی دور می‌شنید اما "هال" چماقش را با سخت دلی زیاد بی‌درپی بر تن او فرود می‌آورد .

سرانجام "جان ترنتون" طاقت نیاورد و به فریاد آمد . فریادش به صدای غرش رعدی میمانست و بعد خودش بر مرد چماق بدست تاخت ، و چنان ضربتی فرود آورد که "هال" چند قدم عقب‌تر نقش زمین شد "مرسده" جیغ کشید "شارل" به هیجان آمد ، اما یارای حرکت نیافت .

"ترنتون" بالای سر بوگ ایستاد و در حالیکه سعی میکرد بر اعصاب خود تسلط داشته باشد با صدای گرفتگی گفت :

اگر دوباره دست به این سگ بزنی میکشمت !

"هال" در حالیکه سعی میکرد بلند شود غرید که :

سگ مال خود ماست ، هر کاری بخواهیم میکنیم . ما باید به داوسان برویم ،

زود از سر راهم کنار برو .

"ترنتون" بین او و "بوگ" ایستاده بود و کنار نمیرفت .

"هال" کارد بلند شکاریش را بیرون کشید . "مرسده" دوباره جیغ کشید ،

"هال" بی‌اعتنا بطرف "ترنتون" حمله برد اما "ترنتون" با تبر بر دست "هال"

کوبید ، کارد از دست او افتاد . "هال" خم شد کارد را بردارد ، اما "ترنتون"

ضربه‌ای دیگر فرود آورد و پیش از آنکه "هال" فرصت برداشتن کارد را پیدا کند ،

خودش برداشت و افسار "بوگ" را پاره کرد ، هال دیگر نتوانست حرکتی کند

مخصوصاً "که خواهرش "مرسده" نیز روی دست و پایش افتاده بود . . . "هال" حالا

بیشتر به مرگ نزدیک میشد تا به سورتمه ، برای رسیدن به داوسان ، با این حال ،

لحظاتی بعد ، هر سه با سورتمه خود بطرف رودخانه حرکت کردند . . . حالا "پیک"

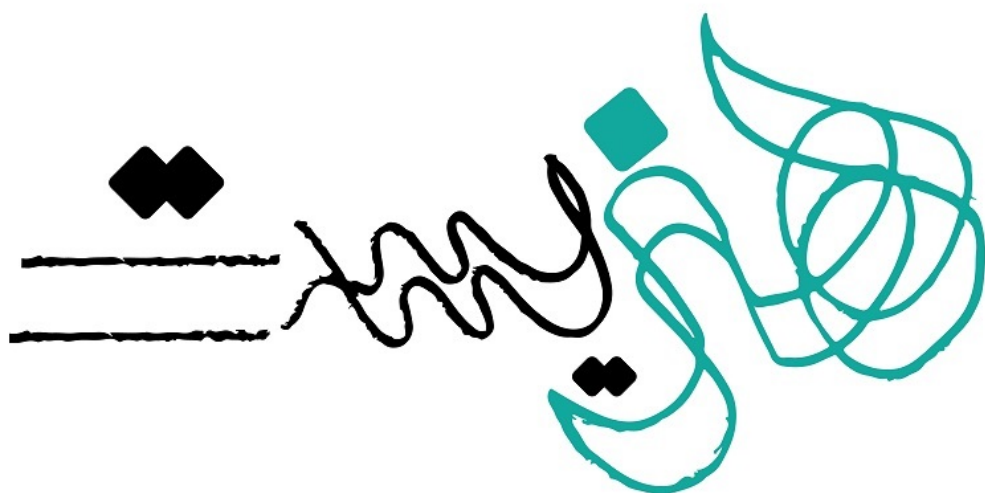
سردسته سگ‌ها شده بود ، "سلکس" کنار چرخ می‌دوید . و "جو" و "تیک" بین‌آندو

قرار گرفته بودند ، و هر چهار سگ لنگان و خسته و بیمار بودند . "مرسده" روی



سورتمه سوار بود. "هال" چوب راهنما را بدست داشت، شارل هم خسته و ناتوان در بی‌شان می‌دوید.

"بوگ" که از بند رسته بود صدای دور شدن آنها را می‌شنید، و تماشایشان میکرد، ترنتون خسته، خشن در عین حال مهربان کنار "بوگ" نشست و به نوازش تن خسته او پرداخت، و هماندم دریافت که بوگ بی‌نهایت گرسنه است. لحظه‌ای بعد، سگ و مرد هردو سورتمه را تماشا میکردند که روی یخ‌های لغزنده پیش‌میرفت و ناگهان دیدند که سورتمه مانند آنکه زمین آنرا بلعیده باشد در شکافی فرورفت و چوب راهنمای "هال" در هوا معلق ماند و صدای جیغ "مرسده" در فضا پیچید. "شارل" را دیدند که سعی می‌کند برگردد اما قطعه یخی او را نیز در خود کشید. جان ترنتون و "بوگ" بهم نگاه کردند و "ترنتون" زمزمه کرد: سگ بیچاره!



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

## فصل ششم

### برای عشق به انسان

در دسامبر گذشته ، وقتی پای "جان ترنتون" بیخ بست دوستانش وسایل را هنی او را فراهم کرده و او را گذاشتند تا بهبود یابد و خودشان به بالای رودخانه رسید که با استفاده از قطعات الوار تخت روان فراهم کنند تا وقتی بهار شد ، به کمک آن از رودخانه بگذرند و خود را به داوسان برسانند .

آرروز که "ترنتون" ، "بوگ" را از آن مصیبت هولناک رها کنید ، هنوز پایش خوب نشده بود و کمی می‌لنگید . وقتی هوا به گرمی رفت ، حال او نیز روبه‌بهبود نهاد و درد از پایش رفت .

در روزهای بهار "بوگ" کنار رودخانه به تعاشای آب روان می‌نشست و نغمه برندگان و زمزمه آبنارها را می‌شنید ، بتدریج که ترنتون سلامت از دست رفتاش را بدست آورد ، جراحات "بوگ" نیز التیام می‌یافت و عضلاتش نیرو می‌گرفت و گوشت‌های رفته به تنش باز می‌گشت اما واقعیت این بود که بتدریج تحمل ترهم میند و البته این حالت تنها مختص به "بوگ" نبود بلکه "ترنتون" و "واگیه" "دینگ" گهای دیگر اونیز که بانتظار آماده‌شدن تخت روان بودند همین گرفتاری را داشتند "اسکیت" یک ماده بگ شکاری کوچک "ایرلندی" بود که خیلی زود به "بوگ" خو گرفت و با دلجویی خاصی از "بوگ" مراقبت کرد تا زخمهای سر او را بهبود بخشد . "نیک" بگ دورگه‌ای بود که رفتار دوستانه‌ای داشت و اهل تظاهر و دورویی نیز نبود . هیچکدام از این دو بگ نسبت به "بوگ" حسادت و دلتنگی

نداشتند چنین مینمود که مهربانی را از "جان ترنتون" آموخته یا به ارث برده بودند .

بهرحال در کنار "نیک" ، "اسکیت" و در پناه جان ترنتون، دوران نقاهت پایان یافت و زندگی از سر گرفته شد . "بوگ" برای اولین بار بود که نشانه‌های مهربانی و اصالت را در اطرافیان خود میدید .

او این اصالت و مهربانی را حتی در ایامی که در خانه "قاضی میلر" در دره "سانتاکلارا" بود نیز کمتر دیده بود، در خانه "قاضی میلر" که بود به شکارمیرفت و با پسران "قاضی میلر" بازی میکرد و سرگرم میشد ، اما "جان ترنتون" بامحبتی سرشار و الفتی کم سابقه به او توجه کرده بود .

این انسان در زمانی باورسیده بود که اسیر و درمانده بود و درچنین حالی زندگی او را نجات داده بود و این کار ساده‌ای نبود ، جان ترنتون اربابی بود که بوگ همیشه آرزو داشت ، دیگران اگر به او توجهی می‌کردند تا از سر دلسوزی یا برای انجام وظیفه بود یا بهرحال میخواستند از وجودش استفاده ببرند اما ترنتون فطرتاً به کیفیات خوب و بد زندگی او توجه داشت ، آنقدر که پدری به زندگی فرزندان خود توجه دارد .

"ترنتون" عادت خاصی داشت ، معمولاً "سر بوگ" را میان دو دست خود میگرفت پیشانی خود را روی سر او میگذاشت . گوشهای او را نوازش میکرد و بشوخی او را بباد نازنا میگرفت می‌خندید و بوگ از این رفتار او که سرشار از محبت و مهربانی بود لذت میبرد و هیچ لذتی را بهتر و بالاتر از این نمی‌شناخت هر بار که ترنتون این بازی را میکرد ، "بوگ" بنظرش میرسید قلبش از جا کنده می‌شود برق شادی در چشمانش میدرخشید و با همین حال خیره به او مینگریست شاید اگر زبان داشت و می‌توانست فریادی از شوق می‌کشید .

"جان ترنتون" خوشحالی او را در نگاهش میدید ، میگفت :

تو نمی‌توانی حرف بزنی ، "بوگ" ... ؟

"بوگ" نه به قصد آزاد ، بلکه بعنوان نوعی بازی دست او را در دهان میگرفت ، و میفشرد جوری که دندانهایش درگوشه دست او فشرده میشد ، ترنتون



به او باسزا میگفت. "بوگ" باسزا را هم به حساب محبت او می گذاشت، جوری علاقه و استنای از خود نشان میداد که گویی او را می پرستد. و انگیزه این همه شادی و شور معین نبود. "تینگ" نیز چنین حالی را داشت و گاهی سرش را روی زانوی ترنتون می گذاشت. و "اسکیت" آنقدر پوزهاش را بدست ترنتون می کشید تا او دست نوازشی بر سر و رویش بکشد. "بوگ" در هر حال مراقب حال ترنتون بود و فکر میکرد که این یکی چگونه انسانی است، هر دو چنان تحت تأثیر هم بودند که گاه نگاه نگاهان بهم خیره میماند، گاهی با نگاه باهم حرف میزدند و مکنونات قلبی خود را بهم باز میگفتند.

"بوگ" تا مدتها، اصلاً "دوست نداشت" ترنتون" دور از نظرش باشد، هر وقت هم که "ترنتون" از چادر بیرون میرفت، همه جا به جستجوی او میرفت، تغییر بی دربی صاحبانش او را به وحشت دچار کرده بود، فکر میکرد "ترنتون" هم مثل "فرانسوا" و "پرو" را گاهی از او میربود، در این جور مواقع از لانماش بیرون میآمد و خودش را میرساند پشت چادر اربابش تا از حضور او مطمئن بشود. اینهمه علاقه و محبت هنوز سرشت اصیل ابتدایی را که حال و هوای شمال را او بیدار کرده بود از یادش نبرده بود وفاداری و حقیقتنمایی را داشت اما توحش و حيله گری سگانه را نیز از دست نداده بود.

"بوگ"، حالا بجای یک سگ مهربان جنوبی که با تمدن نیز آشنایی دارد، یادگاری از چند نسل وحشی بود که در کنار جان ترنتون آرامش خود رامی یافت و نمیخواست غریزه دزدی و حيله بازی را در حق ترنتون نیز روا کرده باشد، بنابراین اگر چنین میکرد از چادرهای دیگر بود آنها بگونه ای که کسی به او بدگمان نشود و با آنکه تن و بدنش در جنگهای گذشته پر از جراحت و زخم شده بود هنوز می جنگید اما نه با "اسکیت"، "تینگ". چه، آنها مهربان تر و آرام تر از آن بودند که به جنگ بپردازند.

گذشته از آن هر سه سگ متعلق به یک نفر در اصطلاح از یک خانواده بودند اما با سگهای بیگانه می توانست درستیز باشد، سگهای بیگانه با آنکه قوی بودند بخوبی درمی یافتند در نبرد با "بوگ" بر چنگ او می افتند.

در چنین مواردی بوگ موجودی بی‌ترحم می‌شد. چه، معنی قانون و چماق و دندان را به تجربه دریافته بود. بنابراین به هیچ دشمنی مجال فرارنمیداد. از اسپیتز آموخته بود که در جنگ یا باید مغلوب کرد یا شکست خورد، آموخته بود که زخم نشانه ضعف و ناتوانی است. قانون جنگل گفته است که بکش تا کشته نشوی بخور تا خورده نشوی و بوگ این قانون را نیز به عین دریافته بود، دست‌ن‌حکایت از واقعیت عمر و زندگی پرماجرایش داشت، آینه‌ای از گذشته و حال بود، بدگمانی بعنوان قانونی ابدی، او را با خود داشت و پیوسته بر زندگی او ضربات کوبنده‌ای فرود می‌آورد و او را گاهی به جلو و گاهی به عقب میراند و صدایی چون آوای جذر و مد دریا در گوشش طنین می‌انداخت.

در کنار "ترنتون" موجودی که صورتی پهن و سینه‌ای فراخ و دندانهای سپید و موهایی بلند، دراز می‌کشید، و اینسو و آنسو او سگ‌های گرگی، وحشی، اهلی نیز بودند اما اول بار طعم هر گوشتی را او می‌چشید هر آبی را او می‌نوشتید. باد را با او درمی‌یافتند. آوای وحش را که از جنگلهای دور می‌آمد، با او می‌شنیدند. هرگاه او دراز می‌کشید، دراز می‌کشیدند، هرگاه او بخواب میرفت، بخواب می‌رفتند و این‌ها واقعیت‌هایی بودند که با او حکایت فاصله‌میان او و بشریت میکردند. گاهی از دل جنگلهای آوایی برمیخاست که او را بخود می‌خواند. و او هر بار این صدا را می‌شنید حس میکرد بایستی از آتش و زمین روی بگرداند و راه جنگلهای را پیش بگیرد، بی آنکه مقصد معلوم و مشخصی را برای خود بشناسد، پیش برود و این صدا عمیق و آرام از عمق جنگل بگوش میرسد اما بوگ هر بار سایه درختان را می‌دید علاقه به ترنتون از حرکت باز می‌داشت و به کنار آتش باز می‌گرداند تنها ترنتون را می‌شناخت و دیگران در نظرش هیچ بودند. مسافرانی که از آنجا می‌گذشتند گاهی به سر و گوشش دست می‌کشیدند، اما این نوازشها در نظرش چیزی نبود حتی اگر کسی زیادی به او ور میرفت، از کنارش برمیخاست و بسویی دیگر میرفت وقتی "هانس" و "پیت" دوستان ترنتون، بوسیله تخته شناور آمدند بوگ آنها را چون بیگانه‌ای دید، حتی وقتی دانست که دوستان ترنتون هستند با بی‌تفاوتی از کنارشان گذشت و نوازشهای آنها را به سختی می‌پذیرفت "هانس"

و "پیت" هم مانند ترنتون قوی و نیرومند بودند، ساده بودند و زمینی بودند قبل از آنکه با تخته شناویرشان بیایند. از خلق و خوی "بوگ" خبرداشتند و روش سگهای دیگر را هم می شناختند. بهمین دلیل بیشتر به بوگ نظر داشتند تا به اسکیت و نیک.

باین ترتیب علاقه "بوگ" به ترنتون روز به روز بیشتر میشد، و تنها کسی که می توانست بار بر پشتش بگذارد ترنتون بود، هرچه او میگفت، هرچه او می خواست بی درنگ اجرا میکرد.

یک روز هر سه مرد و هر سه سگ روی تخته سنگی که مشرف به درهای عمیق بود نشسته بودند. جان ترنتون به پرتگاه نزدیکتر بود، بوگ نیز در کنار او نشسته بود ناگهان فکری به ذهن ترنتون نشست و بعد از اشارهای به هانس و پیت به بوگ گفت:

بپرا!

و بوگ پریده بود و اگر ترنتون با حرکتی شتاب زده او را نگرفته بود، حتماً سقوط کرده بود و صد البته ترنتون نیز که تلاش کرده بود او را بگیرد در اعماق دره می علتید.

وقتی به نقطه امنی رسیدند، پیت گفت:

باورنکردنی است.

ترنتون گفت:

وحشتناک است و البته فوق العاده... من از اینهمه علاقه بوگ نسبت به

خودم وحشت دارم.

پیت گفت:

وقتی او در کنار تو نشسته من اصلاً نمیخواهم بطرف تو دست دراز کنم.

هانس گفت:

منهم همین حس را میکنم.

وقتی سال تمام شده بود به شهر سرکل رسیده بودند و آنجا بود که ترس

"پیت" رنگ واقعیت یافت.

در سرکل ، در یک مشروب فروشی "پلک برتون" که مرد بداخلاقی بود با تازه واردی درگیر شده بود ترنتون به میانگیری برخاست ، اما "برتون" بی محابا ضربه‌ای به گوش ترنتون نواخت ، ترنتون پایش لغزید و کم مانده بود نقش‌زمین شود "بوگ" طبق معمول در گوشه‌ای نشسته بود و مراقب ترنتون بود ناگهان صدای غرش عظیمی در فضا پیچید و بوگ بصورت گلوله‌ای آتشین بطرف گلوی برتون جهید برتون بی اختیار دستهایش را پیش رو گرفت تا از خطر دندانهای تیز بوگ در امان ماند اما از پشت سر بر زمین افتاد ، هماندم بوگ روی سینه برتون قرار گرفت و دندانهایش را در بازوی او فروبرد ، و بسرعت متوجه گلوی او شد ، برتون حرکتی کرد اما گلویش دریده شد و اگر مردم بمیان نیامده و برتون را از معرکه بیرون نبرده بودند مرگش حتمی بود .

همانروز کمیته صاحبان معدن برای رسیدگی باین امر تشکیل جلسه داد ، اما نتیجه بنفع بوگ بود چراکه کمیته رأی داد ، حق حمله داشته و بایستی آزاد گردد . این موضوع باعث شهرت "بوگ" در سراسر "آلاسکا" شد .

در پائیز همان سال "بوگ" یک بار دیگر ، جان ترنتون را از یک مهلکه دیگر نجات داد . آنروز ترنتون در قایق کوچک و باریکی نشسته و با کمک چوبی قایق را بطرف تنگه چهل میلی پیش میبرد ، "هانس" و "پیت" نیز در کناره میرفتند و با طناب از درختی به درختی دیگر میگذشتند و به کمک طنابی قایق را می کشیدند . بوگ نیز نگران در کنار ساحل ، بموازات قایق حرکت میکرد و اربابش رامی پائید . در یک لحظه اتفاق ناگواری افتاد . یعنی در نقطه‌ای لبه چند صخره از آب بیرون زده بود ، عبور قایق از میان این محوطه مشکل بنظر میرسید ، ترنتون در حالیکه با چوب بلند خود قایق را بجلو میراند ، به کنار صخره‌ها رسید . هانس طناب را رها کرده و از کنار رودخانه دوید تا قایق را نگهدارد اما قایق که از صخره گذشته بود در جریان تند آب قرار گرفت ، هانس طناب را محکم کشید . اما چون این حرکت را سریع و ناگهانی انجام داد ، قایق واژگون شد و کنار رودخانه متوقف ماند و ترنتون که از آن بیرون افتاده بود به قسمت‌های شیب دار آب کشیده شد که نمی‌توانست خود را نگهدارد . همانموقع بوگ خود را به آب انداخت و در میان



فشار شدید آب خود را به ترنتون رساند و به ترنتون فهمانید که دم او را بگیرد بعد با تمام نیرو و توانی که داشت ، شناکتان خود را به کنار رودخانه رسانید ، هر چند که در مقابل جریان تند آب که بطرف پائین میرفت ، پیشرفت آندو بساحل ناچیز مینمود اما سرانجام ، قبل از آنکه آب آنها را بطرف آبشار بکشانند ، بقسمت صخره‌ها رسیدند ، ترنتون ابتدا به طرف صخره‌ای کشیده شد بعد به دومین صخره خورد و بعد با فشار خردکننده‌ای با سومین صخره تصادف کرد و با تلاش و کوشش بسیار توانست نوک لغزنده ، همین صخره را بگیرد و آنگاه مطمئن شد خود را بجایی آویخته ، به بوگ گفت :

از این جا برو... زود برو.

حالا دیگر "بوگ" نمی‌توانست خودش را کنترل کند ، در دست آب افتاده بود و بی‌اختیار پیش کشیده میشد . اما تا صدای ترنتون را شنید یکبار قدرتی گرفت ابتدا سرش را از آب بلند کرد تا ترنتون را ببیند و بعد با تلاش بسیار خود را به کنار رودخانه رسانید در آنجا پیت و هانس توانستند او را از آب بیرون بکشند . در آن لحظه هر دو میدانستند که یک مرد بیش از چند دقیقه نمی‌تواند در جریان تند چنین آبی خود را به صخره‌ای بیاویزد ، از این رو از کنار رودخانه به طرف بالا دویدند طنابی را که به قایق بسته شده بود به گردن بوگ انداختند و او را با طناب به آب انداختند ، بوگ دلاورانه در آب رفت ولی زیاد به وسط آب نرفت ، در همان لحظات ترنتون چند متر دورتر در میان آب فروغلتیده بود ، هانس ناامیدانه طناب را کشید ، و بوگ نیز به زیر آب فرو رفت و آنقدر زیر آب ماند تا به کنار کشیده شد ، کم مانده بود غرق بشود اما پیت و هانس بزحمت او را بیرون کشیدند و سرازیرش کرده تا معده‌اش که از آب رودخانه انباشته شده بود خالی شود . بعد هم کمی او را تنفس دادند ، در این دم دوباره صدای ضعیفی از درون آب به گوش رسید شتاب زده به آنسو نگاه کردند ، ترنتون هنوز در آب غوطه می‌خورد و کمک می‌طلبید ، "بوگ" که متوجه وضع وخیم اربابش شده بود ، دوباره خویش را به هانس و پیت رساند و به آنها فهماند که طناب را به گردنش بیاویزند وقتی طناب بسته شد سرعت خود را به رودخانه انداخت و یکسر بوسط

رودخانه رفت و درست در محلی که ترنتون افتاده بود ایستاد و چرخ‌زد بطرف ترنتون رفت ، ترنتون که متوجه تلاش او بود بمحض اینکه بوگ نزدیکش شد جنگ انداخت و گردن پرموی او را بغل گرفت ، هماندم هانس طناب را دور درختی پیچید و کشید . "ترنتون" و "بوگ" یک لحظه زیر آب رفتند ، بعد ترنتون برای لحظه‌ای روی آب آمد ، و دوباره بزیر رفت . اینبار "بوگ" بزیر آب کشیده شد که به کمک ترنتون دوباره بالا کشیده شد و تلاش مرگ و زندگی آنقدر ادامه یافت تا سرانجام بوگ پیروز شده لحظاتی بعد ترنتون روی تخته شناور افتاده بود و هانس و بیت تلاش میکردند او را بهوش بیاورند ، اما او در لحظات اولی که بهوش آمد بانگاش "بوگ" را جستجو کرد . و نیک را هم دید که بر بالای سرش با نگرانی زوزه میکشد و اسکیت نیز چشمان نیمه بازش را می‌لیسید ، اما تمام تن ترنتون زخمی و کوفته شده بود "بوگ" هم سه دنده‌اش شکسته بود . برنامه‌شان همان دم مشخص شده بود ، بایستی آنقدر میماندند تا شکستگی دنده‌های "بوگ" خوب شود .

در "اوسال" که بودند ، بوگ یک کار بزرگ دیگر انجام داد که زیاد قهرمانانه نبود اما شهرت او را در جمع جویندگان طلاچندین برابر کرد و البته باعث گشایشی هم در کار سه شریک شد . ترنتون و دوستانش مدت‌ها آرزو داشتند سفری روبه شرق که منطقمای بکر و دست نخورده بود بروند ، ماجرای "داوسان" این آرزوی آنها را برآورد . ماجرا در رستوران "الدرادو" اتفاق افتاد .

صحبت بر سر سگهای زنده بود و هر کس بنوعی درباره سگ خود صحبت میکرد در این میان ، "بوگ" که شهرت و محبوبیت بیشتری داشت حسادت‌های را نیز برانگیخته بود و برخی با تمسخر به او اشاره میکردند اما ترنتون با شرح آنچه اتفاق افتاده بود ، از "بوگ" دفاع میکرد ، در این میان مردی مدعی شد که سگش می‌تواند سورتمای را با دویست کیلو بار بکشد ، مرد دیگری ادعا کرد سگش تا دویست و هشتاد کیلو بار را هم کشیده است . و سومی حرف از سیصد کیلو بار کرد و ترنتون برای اینکه دیگران را از میدان در ببرد گفت :

"بوگ" پانصد کیلو بار را هم میبرد .

یکی از معدنچیان بنام "ماتیوسان" با شگفتی پرسید :

یعنی میتواند سورتمه را با پانصدکیلو بار از جا بلند و تاصدمتر جلو ببرد؟

ترنتون گفت:

می تواند!

ماتیوسان گفت:

من هزار دلار میدهم و شرط می بندم که "بوگ" نتواند چنین باری را بکشد و یک کیسه محتوی خرده طلا را روی پیشخوان گذاشت هماندم خون توی صورت ترنتون دوید، به دردمس افتاده بود. زبانش هم خودش را در رنج انداخته بود و هم "بوگ" را دچار گرفتاری کرده بود، حالامانده بود که آیا بوگ می تواند چنین باری را تحمل کند، پانصد کیلو بار اصلاً با جنه سگی چون "بوگ" چگونه جور درمی آمد. اما واقعیت این بود که ترنتون در تنه قلب به بوگ و توانایی های او ایمان داشت. وقتی او در اندیشه بود، حاضرین همه با چشمانشان او را می پائیدند و منتظر پاسخ او بودند. اگر بوگ نمی توانست، حرفی را که او زده واقعیت ببخشد بایستی هزار دلار می دادند و چنین پولی را نه او داشت نه هانس و بیت...

ماتیوسان دوباره گفت:

نگران نبودن بار نباشید، همین حالا بیست کیسه بیست و پنج کیلویی تو سورتمه من آماده است.

ترنتون مانده بود چه جوابی بدهد. لحظه ای به اطراف نگاه کرد "جیم - اوهراین" سلطان عاج نیز که از دوستان خود او بود در میان حاضرین بود آهسته بطرف او رفت. لحظه ای مردد ماند بعد گفت:

- هزار دلار بمن قرض میدهی؟

جیم اوهراین چیزی نگفت. ولی یک کیسه هزار دلاری کنار کیسه ماتیوسان گذاشت بعد برگشت بطرف ترنتون و آهسته پرسید:

تو ایمان داری که بوگ می تواند چنین باری را بکشد؟

همانموقع همه آدمهایی که تو رستوران الدورادو بودند، برای تماشا

نتیجه مبارزه و شرط بندی بکوچه ریختند و به صف ایستادند دلالها و شکاربانها هم بودند و بیشتر داشتند بین خودشان شرط می بستند.



دو ساعتی میشد که سورتمه ماتیوسان ، که پانصد کیلو بار آرد داشت در آن هوای یخ بندان ایستاده بود حتی میله‌های آن درون برف یخ زده بود .  
جیم او براین گفت :

برنتون باید میله‌های زیر سورتمه را تکان بدهد ، تا یخش بشکند و برای حرکت آماده بشود بعد بوگ سورتمه را به حرکت درآورد .  
ماتیوسان به اعتراض میگفت :

از جا کردن سورتمه هم جز شرط بندی بوده است و چند نفری هم که بودند بنفع او رأی دادند و همه ترنتون را بازنده می دانستند کم کم خود ترنتون نیز دچار ناباوری شده بود مخصوصاً " وقتی دیده بود که سورتمه پر بار را قبلاً " ده سگ می کشیده اند .

ماتیوسان که ناامیدی او را دریافته بود گفت :

من حاضرم یک هزار دلار دیگر هم به شرط بندی اضافه کنم .

برنتون مردد مانده بود چه کند . اما احساسی در خود می یافت که او را به نوعی ماجراجویی میخواند . بیس از آن با ناممکنی مواجه نشده بود ، حالا هم حس میکرد باید موفق بشود اما چطور؟ نمی دانست . هماندم هانس و پیت را صدا زد اما آنها بولی نداشتند ، سه نفری می توانستند سیصد دلار اضافه کنند که کل دارایی شان بود . ناچاری همین مبلغ را در میان گذاشتند . بعد به اشاره ماتیوسان ده سگ که به سورتمه بسته شده بود باز کردند و " بوگ " را با یراق و افسار خودش به سورتمه بستند . در آن لحظه هیجانی که مردم داشتند ، " برای " بوگ " نیز محسوس و ملموس بود . ظاهراً " دریافته بود که اگر از این آزمایش سربلند بیرون بیاید . خدمت مهمی برای جان ترنتون انجام داده است و میخواست این خدمت را انجام بدهد . در آن لحظه تمام هفتاد و یک کیلو وزن " بوگ " قدرت و نیروی او بود چشمانش مبدرخشید سینهاش سطر و دستانش سنگین و با وقار مینمود ، عضلاتش از زیر پوست محسوس بود ، وقتی مردم عضلات بوگ را دیدند ، در شرط بندی هایشان کمی تعدیل کردند در این میان یکی از معدنچیان گفت :

من این مسابقه را قبل از شروع هشتصد دلار میخرم . !

ترنتون متوجه "بوگ" بود آهسته بطرف او رفت .

ماتیوسان به تصور اینکه میخواهد کلکی سوار کند اعتراض کرد و گفت :

بیار کنار ترنتون ، نباید آن جلو بایستی !

نفس در سینهها مانده بود ترنتون بیاعتنا به ماتیوسان کنار "بوگ" زانو

زد مثل همیشه که با او بازی میکرد ، سر او را میان دو دست گرفت سرش را روی

پیشانی او گذاشت و آهسته گفت :

نشان بده چقدر مرا دوست داری ، فقط همین !

بوگ سر بالا گرفت ، با کنجکاوای مردم را تماشا کرد . مردم کنجکاو متوجه

ترنتون بودند ، بنظرشان میرسید ، کار کمی اسرارآمیز شده است ، بیشتر به شعبده

بازی میمانست وقتی ترنتون برخاست . بوگ دست او را به دندان گرفت و آرام

فشاری داد و این بیان محبت او بود .

ترنتون کنار آمد و "بوگ" حرکت کرد ، افسارش را جابجا نمود ، ترنتون با

صدای بلند گفت :

آماده باش "بوگ"

بوگ حرکتی کرد و خیزی برداشت با این حرکت تسمهها محکمتر شدند و

بوگ در جای خود قرار گرفت به طرف جلو جهید . صدای شکستن یخها بلند شد

ترنتون گفت :

سرکت کن "بوگ"

"بوگ" یکبار از راست و یکبار از چپ حرکت کرد یخها شکست سورتتهگان

خورد و میلههای آن به جلو لفزید و سورتته از جا کنده شد .

ترنتون دوباره صدا درآمد :

برو "بوگ" برو . . .

بوگ خود را پیش افکند با تکان شدیدی تسمهها را محکمتر از پیش کرد و با

تمام وجود تلاش کرد . سرش را پائین انداخته بود . سینهاش تا نزدیک زمین خم

شده بود . پنجههایش روی برف فشرده میشد . سورتته اندکی جلورفت . یک لحظه

پای بوگ لفزید ، صدای مردم درآمد اما سورتته از جای خود جنبیده بود ، حتی

یک لحظه متوقف نماند و پیش رفت و بتدریج سرعت گرفت. بوگ، تکانها را کنترل کرد مسعیم سورتمه را تداوم و یکنواختی بخشید.

مردم که از فرط هیجان و نگرانی دهانشان بازمانده بود نفسی آسوده کشیدند. ترنتون در کنار "بوگ" میدوید و او را تشویق میکرد، پیش از آغاز مسابقه، مسافت را اندازه گیری کرده و انتهای یکصد متر را علامت گذاری کرده بود، هرچه "بوگ" به نقطه تعیین شده نزدیکتر میشد هیجان ترنتون بیشتر میشد و فریادهای تشویق آمیزش اوج بیشتری میگرفت، ناگهان فریادی از شادی، همه فضا را پرکرد مردم دستکش و کلاه خود را به هوا انداختند، و جار و جنجال شوق آلودهای بر پا کردند، حتی "ماتیوسان" خوشحال شده بود، "بوگ" کاری که کسی باور نداشت انجام داده بود، ترنتون کنار بوگ زانو زد سرش را روی سر بوگ گذاشت او را جلو و عقب میبرد و از سر خوشحالی بی دربی نازا میگفت!

مردی که پیش از این میخواست هشتصد دلار برای "بوگ" بپردازد پیش دوید و گفت:

آقا هزار دلار میدهم ... هزار و دویست دلار ...!

ترنتون در حالیکه از خوشحالی میگریست بطرف مرد برگشت و گفت:

نه آقا ... از اینجا برو ... وگرنه!

بوگ دست ترنتون را به دندان گرفت و ترنتون او را نوازش کرد و این اوج احساسات یک انسان و یک سگ با احساس بود. تماشاگران که این حال را دیدند با احترام فاصله گرفتند تا آرامش و اشتیاق ایندو را با حضور خود برهم نزنند.

## فصل هفتم

### پایان فریاد

هزار و ششصد دلاری که ظرف چند دقیقه به همت "بوگ" نصیب جان ترنتون شد این امکان را برای او فراهم ساخت که هم بعضی از قروض عقب مانده خود را بپردازد و هم برای جستجوی معدن افسانه‌ای راهی شرق شود. پیش از این خیلی‌ها به جستجوی این معدن رفته بودند. برخی هم به آن دست یافته بودند، اما کسی به همه رموز و اسرار آن پی نبرده بود، تنها افسانه‌های غم انگیز و اسرارآمیزی پیرامون آن شایع شده بود. عجیب اینکه بیشتر این داستانها، پیش از رسیدن راویان آن به درون معدن به آخر میرسد البته کسانی هم بودند که پیش از مرگ و در لحظات احتضار درون معدن را دیده بودند و گواه گفته‌شان شمش‌های طلایی بود که به شمش‌های طلای معمولی کمترین شباهتی نداشت. با این وجود به نظر می‌رسید کمتر کسی در پایان این جستجو زنده مانده باشد یا اگر زنده مانده چیزی با خود آورده باشد باین ترتیب جان ترنتون و هانس و بیت همراه "بوگ" پا به راهی گذاشته بودند که پیش از این مردمانی قوی‌تر و با تجهیزات بیشتر رفته بودند و سگهای بیشتری هم همراه داشتند با اینحال اکثراً ناکام مانده و مغلوب شده بودند.

"جان ترنتون" و دوستانش هم علاوه بر "بوگ" شش سگ دیگر هم همراه داشتند و بطور ناخودآگاه امید داشتند، به هدفی که آرزو دارند دست بیابند با این امید هفتاد میل نخست را بطرف رودخانه "یوکن" رفتند، بعد به طرف چپ

پیچیدند وارد رودخانه "استوارت" شدند. رودخانه استوارت در امتداد راه تنگ و باریک می‌شد و بصورت نهر کوچکی درآمد که در میان قلل رفیعی که بمنزله ستونهای اصل قاره آمریکا بود خط باریکی می‌کشید.

جان ترنتون از انسان و طبیعت زیاد چشم‌داشتی نداشت و از چیزی نمی‌ترسید. با موشی نمک و یک تفنگ می‌توانست بهر جا که دلش می‌خواهد سفر کند و در هر گوشه دنیا هر مدتی می‌خواهد زندگی کند. مخصوصاً "که در شکار مهارت داشت و با سانی می‌توانست هر حیوانی را شکار کند، در این سفر نیز از شکار غافل نمانده بود و گاه و بیگاه شکاری میزد که غذای خودشان و همراهان را تأمین میکرد "بوگ" نیز از اینکه می‌توانست ماهی صید کند یا اینجا و آنجا گردش و کاوشی داشته باشد خوشحال می‌نمود.

در طول راه گاهی چند روز بهایی راه می‌رفتند گاهی چند روز متوالی در جایی متوقف می‌شدند، چادر می‌زدند، آتش برپا می‌کردند، ظروف کثیفشان را با آبی که روی آتش گرم می‌شد تمیز می‌کردند. گاهی پر خوری می‌کردند، گاهی گرسنگی نصیبشان میشد. و این بستگی داشت که کار شکارشان در چه وضعی باشد.

وقتی تابستان رسید از روی دریاچه‌های نیلی می‌گذشتند، در رودخانه‌های ناشناختن برق‌ایق‌های چوبی که از چوبهای جنگلی ساخته بودند می‌گذشتند، و به سفر طولانی‌شان ادامه می‌دادند. هفته‌ها و ماه‌ها را پشت سر می‌گذاشتند، سرزمینی پهناور را زیر پا داشتند و نقشای نیز در اختارشان نبود اسان دیگری را نیز نمی‌شناختند. یکبار وقتی از دماغهای می‌گذشتند گرفتار کولاک شدند، آفتاب نیمه شب می‌تابید اما آنها بر فراز کوههای عریان در میان جنگلهای پوشیده و پر ابهام از سرما می‌لرزیدند در آنحال به سایه یخچالهای طبیعی پناه برده بودند و گلهایی را چیدند که به توت فرنگی شباهت داشت.

در پائیز همان سال، به‌دستی عجیب رسیدند که پیش از این محل زندگی پرندگان شکاری بود اما در آنموقع هیچ نشانی از هیچ پرندمای زنده یا مرده در آن یافت نمی‌شد و هیچ صدایی جز صدای باد و حرکت آبهای یخ زده و برخورد امواج، بر ساحل غم‌انگیز بگوش نمی‌رسید.

سرتاسر زمستان در مسیری که پیش از آن مردمی رفته و به سرنوشتی نامفهوم راه برده بودند ، پیش میرفتند یکبار به جنگلی رسیدند . و در میان جنگل کوره راهی یافتند در کنار کوره راه درختان تراشیده و بریده شده بود . اما کوره راه نه آغازی داشت و نه پایانی ، و به شکل اسرارآمیز بر زمین گسترده بود .

یک بار هم به یک کلبه شکاری قدیمی رسیدند که ویران شده بود . جان-ترنتون در درون کلبه چند پتوی پوسیده و در میان آنها یک تفنگ چخماقی بلند پیدا کرد فکر کرد این تفنگ بایستی به شرکت " خلیج - هودستی " تعلق داشته باشد و یادش آمد که در گذشته این تفنگها را با پوست سنجاب معاوضه میکردند و معمولا " برای این معاوضه آنقدر پوست سنجاب روی هم میچیدند تا به ارتفاع تفنگ برسد ، در کلبه هیچ نشانی از انسانی ، که احيانا " این کلبه را ساخته و تفنگ و پتوها را از خود بیادگار گذاشته باشد نبود وقتی دوباره بهار رسید ، آن چیزی را که میجستند یافتند ، در عمق دره‌ای وسیع جایی بود که وقتی خاک و گل آنرا در تابه می‌شستند طلا در کف آن رسوب می‌کرد .

بنابراین از آنجا پیش‌تر نرفتند و بکار ایستادند کار هر روزشان معادل چند هزار دلار خاک طلا یا شمش طلا بود . طلاها را در کیسه‌هایی که از پوست گوزن فراهم ساخته بودند می‌ریختند ، هر کیسه بیشتر از بیست کیلو ظرفیت داشت ، کیسه‌ها را بیرون از کلبه‌ای که با شاخه‌های درختان ساخته بودند روی هم می‌چیدند . این روزها مانند رویاهایی بسیار شیرین مینمود ، و آنها از گنجی که بدست آورده بودند نیرو و شادمانی بسیار داشتند . در آنجا کاری برای سگها نبود که انجام دهند مگر اینکه گاهی ترنتون شکاری بزند و آنها ، شکار را به کلبه بیاورند . بوگ ساعتها از روز را در کنار آتش می‌لمید و فکر میکرد و باز از لابلای چشمهای نیمه باز و خمار آلودش آن مرد ناشناس را میدید و همراه او در دنیایی پراز خیال سرگردان میشد .

شاخص‌ترین نشان آنروزها وحشت بود ، وقتی آن مرد پشمالو در کنار آتش می‌خفت خواب از چشم بوگ میگریخت ، گاه بیگانه از جای خود می‌جست و به میان تاریکی خبره میشد و بعد برای گریز از وهم و خیال برآتشی که میسوخت نگاه میکرد

وقتی در ساحل می‌گذشتند، مرد پشمالو ماهی صدفی جمع میکرد و می‌خورد بوگ با وحشت نگاهش میکرد. خطری را احساس میکرد که از چشمش پنهان بود و همیشه آماده بود تا هرگاه خطر را دید بگیرد، مرد نیز مانند بوگ هوشیار و تیزبین بود. مرد پشمالو می‌توانست بهمان سرعت که روی زمین حرکت میکرد در میان درختان نیز حیر بردارد و بگذرد و یا خود را از شاخه‌ها بیاویزد و از شاخه‌ای بر شاخه‌ای دیگر برود، و با مهارت بسیار حتی فاصله زیادی را که میان دو درخت بود بگذرد و بنظر میرسید که زندگی در زمین یا در میان درختان برایش یکسان است بوگ شب‌هایی را در خاطر داشت که او ریز درخت خوابید و مرد پشمالو بر بالای درخت رفت تا صبح از او مراقبت کرده بود.

هنوز آوای دعوتی را که از اعماق جنگل می‌آمد، می‌شنید، هرچند که این آوا مضطربش میکرد اما آواز عجیبی هم می‌شنید که باعث خوشحالی و شادمانی او میشد. اما نمی‌دانست آوایی که از عمق جنگل می‌آید چگونه و از کجا بود و این صدای دوست داشتی چگونه و از کجا و هرچه جستجو میکرد چیزی نمی‌یافت. گاهی پوره خود را در روی خاک‌های تیره یا سبزه‌های بلند فرو میبرد، گاهی در پشت درختها از نظر پنهان میشد و چشم و گوشش را تیز میکرد تا هر حرکتی را و هر صدایی را در چشم و گوش خود داشته باشد شاید می‌خواست صاحب صدا را غافلگیر کند، درحالی‌که اصلاً "نمیدانست صدا از کجا و برای چیست.

گاهی در بیروز گرم نیز که کنار جادر دراز می‌کشید گوشش را تیز میکرد تا کوچکترین صدا را بشنود و به کوچکترین صدا برمیخاست و تا دوردست‌ها میرفت و ساعت‌های متوالی از میان جنگل و از فضای سبزی که گلهای جنگلی در آن می‌روئید می‌گذشت درون بهرهای خشک میرفت، به تماشاای بینشها و لانه‌های پرندگان می‌ایستاد و باز بدنبال آن صدا میرفت.

یکی از شبها مضطربانه از خواب پرید، بار دیگر آن آوای عجیب به گوشش رسیده بود بنظرش رسید، زوزه یکی از سگهای اسکیمویی است برخاست و آرام به سوی پیشه دوید، بطرف صدا میرفت و هرچه پیشتر میرفت از سرعتش میکاست، تا سرانجام به فضای خلوتی میان درختان رسید. در آنجا گرگی را دید که روی

پایش نشسته و پوزه‌اش را بسوی آسمان گرفته و زوزه می‌کشید، "بوگ" بی‌صدایش میرفت، اما با نزدیک شدن او گرگ آرام گرفت، بوگ کمی خم شد. دم خود را برافراشت پاهایش را پیش گذاشت بعد بمیان فضای خلوت دوید، حرکات شوق - آمیزی کرد که معمولاً حیوانات درنده در برابر رقیب انجام میدهند.

گرگ با دیدن "بوگ" پا بفرار گذاشت. اما "بوگ" او را دنبال کرد و اورابه بن بستنی که بستر شهر بود کشید. گرگ چرخید، غرید و دندانهایش را از ترس روی هم کوفت.

جثه "بوگ" سه برابر هیگل گرگ بود، و همین درشتی جثه بوگ اورا بوحشت انداخته بود. و میخواست بهرطریق از برابر او بگریزد اما بوگ او را رها نکرد و چندین بار او را در تنگنا قرار داد، گرگ اگر حال خوشی داشت می‌توانست بگریزد و خود را از چنگال بوگ میرهانید، اما نمی‌توانست و "بوگ" سایه‌وار همه جا در دنبالش بود، سرانجام تلاش او بثمر رسید و گرگ که دریافته بود خطری متوجه‌اش نیست، ایستاد و بینی‌اش را برابر بینی "بوگ" گرفت.

با هم دوست شده بودند و خشونت از میانشان رفته بود. دقایقی چند باهم به بازی پرداختند بعد گرگ به طرفی راه افتاد. بوگ دریافت که باید بدنبالش برود و سر درپیش‌اش گذاشت، شانه به شانه هم از بستر رود بالا رفتند و به طرف سرچشمه‌سرازیر و در دشت پهناوری پیش رفتند، و ساعت‌های متوالی در کنار هم دویدند. روز روبه گرمی نهاده بود، بوگ با خوشحالی از اینکه بالاخره به آن‌ها پاسخ گفته است، جست و خیز میکرد و در همان حال گذشته‌ها در یادش زنده می‌شدند و از یادآوری آنها به هیجان آمده بود... سرانجام به کنارنهری رسیدند که آب به آراهی در آن می‌گذشت، در آنجا بود که ناگهان "بوگ" به یاد جان - ترنتون افتاد، همانجا نشست، گرگ نیز بطرف او برگشت و بینی‌اش را به بینی او مالید سعی کرد او را بنوعی دلگرم کند. اما "بوگ" خیال بازگشت بسرشافتاده بود و براه افتاد، گرگ نیز بدنبالش آمد و راهی را که رفته بودند بازگشتند در بین راه گرگ آرام، آرام زوزه می‌کشید و ناله‌های غم‌انگیز و دردآلوده سرمیداد، وقتی "بوگ" از او جدا شد بر زمین نشست و آوای همیشگی‌اش را سرداد.....



"بوگ" براه خود رفت .

جان ترنتون سرگرم غذا خوردن بود که "بوگ" بدرون چادر دوید و به سر او جست . . و بعد دور او چرخید ، و چند بار دستش را بدنندار گرفت بعد از آن دو شب و روز "بوگ" از چادر بیرون نرفت ، ولحظهای چشم از جان ترنتون نگرفت . پیوسته او را تماشا میکرد غذا خوردن او را ، خوابیدن او را . . شب آنقدر بیدار میماند تا او بخواب برود صبح زودتر از او بیدار میشد و منتظر بیدار شدن جان-ترنتون میماند .

آوائی که از جنگل میآمد هنوز طنین انداز بود و بوگ را اسیر پریشانی میکرد یاد گرگ افتاد یاد لحظاتی که در کنار او بود و یاد جنگلی که آنسوی دماغه قرار داشت یاد راه رفتن و دویدن در کنار گرگ . . .

با این افکار بعد از دو روز و دو شب دوباره براه افتاد و بدرون بیشه سرکشید اما نشانی از گرگ نیافت آن ناله حزین نیز خاموش شده بود . اینبار چندین شب و روز از کلبه بیرون ماند ، یکبار به آنسوی دماغه به درون جنگل و به بستر نهر رفت ، به جستجویش ادامه داد ، از نهر وسیعی که بدریا میریخت ماهی گرفت ، در کنار نهر با خرس سیاه بزرگی که کور بود بسختی جنگید جنگ سختی بود که خوی و حسیانه گذشته را در او برمی انگیزت و توانسته بود خرس را از پای درآورد ، دو روز بعد وقتی برمیگشت ، گرگها را دید که بر سر کشته شکار او ریخته بودند و با هم در جدال بودند ، "بوگ" با حملههای آنها را پراکنده کرد . در این لحظات حس خونخواری بیش از همیشه در "بوگ" تجلی کرده بود ، بوگ در اصل حیوانی درنده بود که با گوشت زندهها زندگی میکرد و نمی توانست دست از شکار و درندگی بردارد . حالا که بیاری قدرت فوق العاده خود در این محیط خصمانه به پیروزی رسیده بود غروری در خود می یافت و این غرور بعنوان پدیدههای جدید در تمام حرکات دست و پایش ، در نگاهش ، در شیوه راه رفتنش نمودار بود اگر آن لکه قهوهای روی پیشانی و پوزماش نبود و اگر موهای سفید روی سینماش نبود ، بهمان گرگها شبیه میشد . با جثهای قوی تر که از پدرش سنت برنارد به ارث برده بود . پوزماش به پوزه گرگها میمانست ، سرش مانند سر گرگها بود ، حیلگیری گرگها و

رفتار وحشیانه هم که داشت . . .

و حالا در اوج قدرت و شگفتی بود ، هنگامی که ترنتون ، نوازشش میکرد از نوازش او جرقه‌ای برمیخاست . تعادلی کامل اعضاء و اعضایش از بهترین نوع و سرعت انتقالش عجیب و کم سابقه بود . سگ اسکیمو هر قدر قدرت داشت ومی - پرید بوگ دوبرابر او سرعت میگرفت و سریع تر از خود دفاع میکرد . سرعت انتقال و گوشه‌هایش فوق‌العاده بود ، در مدتی کمتر از آنچه باید هر صدایی را می شنید و پاسخ میگفت . عضلاتش سرشار از قدرت و نیرو بودند ، نیروی حیات مانند سیلی خروشان ، شاد و زنده در او جاری بود .

روزی که بوگ از چادر دور میشد ، دوستان ترنتون ، در حالیکه تماشايش میکردند هریک کلامی گفتند :

ترنتون میگفت :

تابحال چنین سگی نداشته ا

پیت گفت :

خداست که چنین موجودی آفریده است

هانس گفت :

منهم همین عقیده را دارم .

آنها در آن دم حرکت آرام او را در حال بیرون رفتن از چادر دیده بودند و از تغییر حال او در جنگل چیزی نمی دانستند ، و به راه رفتن او که آرام و بی - صدا بود توجهی نداشتند " بوگ " مانند سایر سگ‌ها راه نمیرفت . بلکه بیشتر بی صدا و بروی پنجه راه میرفت ، گاهی مانند مار برشکم میخزید ، مانند مار خیز بر میداشت می جهید ، می توانست قمری را در لانه خود ، خرگوش را در خواب بکشد و میمون‌های کوچک که از شاخه‌ای به شاخه‌ای می جهیدند ، بین زمین و هوا از هم بدر دو ماهی را در آبگیرها به جنگ آورد و سنجاب‌ها را با حیل‌های خود بفریبد .

اما " بوگ " شکار را بخاطر هوس انجام نمیداد ، بلکه شکار میکرد تا بخورد ، خیلی دوست داشت سمورها را بی خبر بگیرد و البته بعد هم رهایشان میکرد تاها سر و صدا از درخت بالا بروند .

وقتی پائیز رسید ، گوزنهای زیادی به آن منطقه آمدند ، گوزنها آرام ، آرام راه میرفتند و از نقاط بلند به نقاط پست تر میرفتند تا زمستان را در نقاط گرمتر بسر آورند ، در آنوقت "بوگ" بچه گوزن نسبتاً درشتی را شکار کرد اما دلش میخواست گوزنهای بزرگ را نیز شکار کند .

یکبار یک گله گوزن از کنار نهرها و بیشهها می گذشتند . "بوگ" یکی از آنها را دیده بود ، به فکر شکارش افتاد اما گوزن به بزرگی یک گاو بود و خیلی وحشی بنظر میآمد . اما بهرحال شکاری بود که بوگ دوست میداشت بهمین خاطر نیز به طرف او برید ، گوزن شاخهای پیچیدهای را تکان داد و با خشم غرید . "بوگ" از روی غریزهای از دوران شکار در آن دنیای بدوی در وجودش احیاء شده بود گوزن را با بارس کردن و دور او چرخیدن از گله دور کرد .

گوزن که نمیتوانست براه خود برود خشمگین شده به "بوگ" حمله می کرد و بوگ را عقب میراند ، بوگ نیز وانمود میکرد که ضعیف و ترسوست . اما در همان حال از فرصت استفاده کرد و چند زخم عمیق بر تن او وارد آورد اما همانند چند گوزن جوان تر رسیدند و به "بوگ" ، حمله بردند تا شاید گوزن نر را از مهلکه وا رها کنند .

دنیای وحشیها صبری لجوجانه و خستگی ناپذیر دارد ، این همان صبری است که عنکبوت در تار تنیدن خود دارد ، مار در حال چنبر زدن دارد و ببر را ناگزیر می کند تا ساعتها منتظر لحظه موعود شکار برسد .

"بوگ" نیز با این نوع شکیبایی آشنایی عمیق داشت . آنقدر دنبال گله میرفت تا گوزن نر جوان را بفریبد و ماده گوزن ها و بچههایشان را بهراس اندازد و گوزن مجروح را خشمگین و دیوانه سازد .

باین منوال نیمی از راه طی شده بود بوگ هنوز گوزن را رها نکرده بود و همچنان آنرا دنبال میکرد ، وقتی آفتاب غروب میکرد گوزنهای جوان دوباره به باری رفیق مجروح خود آمدند . . . در حالیکه زمستان آنها را به جانب نقاط کم ارتفاع کشانیده بود و رسیدن به جایی که در یافتند که نمیتوانند این حیوان لجوج را از خود دور نمایند بعد هم پنداشتند که زندگی هیچکدام از آنها در خطر نیست

تنها یکی از آنها در مخاطره حمله قرار گرفته بود که زندگی‌اش در برابر حیات‌او ناچیز مینمود از این رو پذیرفتند که رفیق خود را قربانی دهند و خود براه خود بروند هوا به تاریکی نشسته بود، گوزن نر گله‌اش را تماشا میکرد ماده گوزنهایی را میدید که از او آبتن بودند بچه گوزنهایی را می‌دید، نسل بعد از او بودند و می‌دید که همه آنها بتدریج دور و دورتر میشوند.

و دشمن تیز دندان در برابرش ایستاده و در انتظار فرصتی برای ضربه فرود آوردن است، و برای گریز از جنگال او ناگزیر باید جسم پانصد کیلویی خود را هر لحظه به سویی می‌کشید. با این حال باور کرده بود که سرانجام باید قربانی این حیوان لجوج شود در همه این احوال بوگ لحظه‌ای او را رها نمیکرد تمام شب و تمام روز بعد را مراقب شکار خود بود. حتی اجازه نمیداد غذایی بخورد یا آبی بنوشد.

دست به بازی خطرناکی زده بود که میخواست تا آخرش برود، تا گوزن میدوید، میدوید تا می‌ایستاد روی زمین دراز می‌کشید، تا میخواست چیزی بخورد به او حمله میبرد... سرانجام گوزن با آنهمه بار شاخی که داشت دچار ضعف و ناتوانی شد و با ناامیدی تن به قضا داد، منتظر سرنوشت ماند.

"بوگ" که دقیقاً او را برانداز میکرد، متوجه تغییر حالت او شده بود و به نظرش میرسید که جنگل و نهر در چشمش میگردند. و این چرخش لطافت تازهای در مشام او مهربخت و او را برمیانگیخت که کار شکار خود را تمام کند بالاخره در روز چهارم از تعقیب و گریز گوزن بزرگ را نقش زمین ساخت و برای خود ضیافتی ترتیب داد، یک شبانه روز میخورد و میخوابید و بدور خود می‌چرخید و تجدید قوا مینمود وقتی از هر نظر اشباع شد بطرف چادر جان ترنتون رفت و از میان سرزمینهای ناشناخته با همان احساس جهت‌یابی که بشر را به حیرت میاندازد راه رفته را بازگشت هرچه پیش‌تر میرفت. دگرگونی و چرخش زمین را بهتر درمی‌یافت دنیا تحول تازهای یافته که پرندگان نیز از آن حرف میزنند، سمورها زمزمه آنرا دارند و نسیم خبر آن را میدهد.

و بنظرش میرسید هوای تازه صبحگاهی برای او پیامی دارد و او را وامیدارد که با سرعت بیشتری بطرف چادر جان ترنتون برود، شاید حادثهای در انتظار بود

هنگامی که وارد محوطه چادرها شد ، نشانهای بنظرش رسید که موی براندامش راست کرد بوگ سریعتر پیش رفت ، خطر را با تمام وجود احساس میکرد اما نمی دانست چه اتفاقی افتاده است .

بنظرش میرسید عدهای بر آنجا گذشته و حوادثی را بار آورده اند . سکوت سنگینی فضای جنگل را انباشته بود ، پرندگان خاموش بودند ، سمورها به لانه هایشان خزیده بودند ، تنها یک سمور با رنگ پریده و کبودش بر شاخهای خشک تکیه داده بود و بیشتر به یکی از شاخه های درخت میمانست .

بوگ باز هم پیشتر رفت ، ناگهان پوزش بسویی کشیده شد ، بطرف بیشتر از پیچید ، و همان دم " نیک " را دید که بحال مرگ برخاک افتاده است تیری بدنش را شکافته و از سرش بیرون آمده بود .

کمی جلوتر یکی دیگر از سگهای سورتمه را دید که روی جاده افتاده و درحال مرگ بود .

" بوگ " بطرف چادر رفت ، از درون چادر صدای چند نفر را شنید بوگ آهسته پیشتر خزید و در گوشه ای موضع گرفت ، و از آنجا هانسی را دید که نقش زمین شده چند تیر در صورتش فرو رفته بود " بوگ " ناگهان نگاهش بر نقطه ای از کلبه خیره ماند . و ناگهان موجی از خشم و نفرت عمیق بر وجودش چنگ کشید . بی اختیار غرید . برای اولین بار دریافت که احساساتش بر عقل او فایق آمده و این بخاطر علاقه شدید او به جان ترنتون بود ، درون کلبه قبیله " بی هت " سرگرم رقص و پایکوبی بودند ، بوگ لحظه ای ایستاد و بعد ناگهان بر جان آنها هجوم برد ، نخستین مردی که زیر چنگال او افتاد رئیس قبیله " بی هت " بود بوگ منتظر نماند تا مرگ او را تماشا کند و بر سر دومین مرد فرود آمد او این یکی رانیز غرقه در خون خود ساخت و چنان سریع و برق آسا حمله کرده بود که هیچکس توان مقاومت با او را نداشت ، در میان افتاده بود میفرید و میخروشد با دست و دندان می درید و می کشت و چنان سریع حرکت میکرد که تیرهایی که بطرفش می انداخت به او نمی خورد و اغلب به طرف مقابل خودشان اصابت میکرد وحشتی کشنده بر وجود افراد قبیله " بی هت " افتاده بود نمی دانستند چه باید بکنند یکصدافریاد

میزدند، شیطان، شیطان آمده است و بسوی جنگل دویدند، در آخرین دم یکی از افراد قبیله نیزه‌اش را بطرف بوگ رها کرد، اما نیزه در اثر حرکت سریع بوگ، به سینه مرد دیگری از یاران خود وی نشست و از پشتش درآمد بوگ بی‌محابا سر دربی افراد قبیله "بی هت" گذاشت و در همان حال چند نفریشان را نقش‌زمین ساخت، وقتی تعقیب و کشتار به آخر رسید و بوگ بطرف کلبه و چادر متروک‌باز-گشت اینبار "پیت" را دید که در میان پتوها افتاده و مرده بود.

اما جان ترنتون روی زمین افتاده و هنوز نیمه جانی داشت و دست و پامیزد بوگ تا آنگیز بدنبال او رفت، ابتدا اسکیت را دید که سر و دستش در آب فرورفته بود اما نشانی از جسد ترنتون نبود، تمام روز را بوگ در کنار آنگیز ماند وجود مرگ را در اطراف خود احساس میکرد و دریافته بود که جان ترنتون رانیز از دست داده است.

این واقعیت درونش را می‌تراشید خلایی عمیق را در دلش میانداخت... بی‌درپی زوزه می‌کشید و اینسو و آنسو جستجو میکرد، گاه می‌ایستاد. اجساد افراد قبیله "بی هت" را می‌نگریست و سایر اجساد را با کنجاوی می‌بوئید چه آسان همه آنها را کشته بود حالا درمی‌یافت که دیگر از انسان نمی‌ترسد مگر اینکه نیزه با تیر و چماق در اختیار داشته باشند.

بزودی شب فرا رسید و قرص ماه در پهن‌دشت آسمان درخشید، شب آنچنان روشن بود که سپیده دم، بوگ هنوز در کنار آنگیز می‌گریست و می‌نالید، اما یکبار حرکتی در روی زمین به چشمش خورد از جا برخاست گوش‌فرا داد از دور صدای زمزمه‌های هماهنگ را شنید، بتدریج صدا نزدیکتر و بلندتر شد.

"بوگ" دوباره گوش تیز کرد، همان آوایی را شنید که بسیاری از شبها شنیده بود، اما اینبار آوا رساتر، گیراتر و فریبنده‌تر بود بوگ بی‌اختیار بطرف صدا رفت جان ترنتون مرده و پیوند او با دنیای غیر وحشی بریده بود دیگر هیچ انسانی‌او را بخود پایبند نمی‌کرد گله گرگ‌ها وارد دره "بوگ" شده بودند در حالیکه بوگ در پرتو نقره‌فام مهتاب با صلابت سرپا ایستاده بود و گویی انتظار آنها را می‌کشید اما گرگ‌ها از صلابت او میهراسیدند و لحظه‌ای بر جای خود ماندند، سرانجام

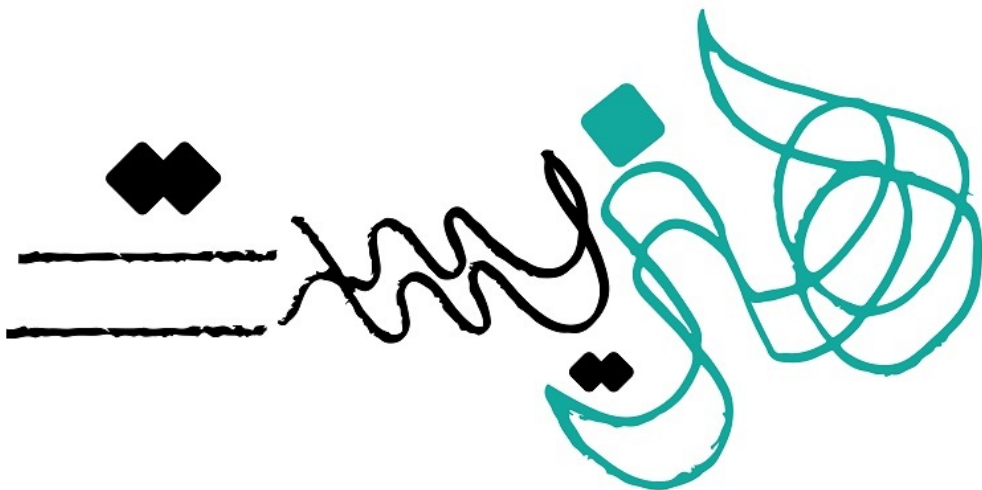
یکی شان بطرف "بوگ" جهید ، بوگ با یک حرکت گردن او را شکست و بسوی انداخت باز بحالت قبل ایستاد ، سه گرگ دیگر پا پیش گذاشتند ، و به سرنوشت گرگ اول دچار شدند و در خون خود غلتیدند . . .

حالا وقتش بود که مهاجمین یکباره بر سر "بوگ" بریزند اما واقعیت این بود که چابکی و سرعت عمل "بوگ" این قدرت و جرأت را از آنها گرفته بود . بوگ روی پاهایش می چرخید و با چنگ و دندان به مهاجمین حمله میبرد و برای اینکه از پشت مورد حمله قرار نگیرد اطراف و جوانبش را نیز زیر نظر داشت . در همین حال از آبگیر گذشت به نهر رسید ، آنقدر رفت تا پشتش به کناره بلند شنی رسید و سه گوشه را زیر پنجه گرفت و بطرف دشمن حمله برد و چنان جنگید که گروه گرگها در هم شکست بطوریکه هر یک در گوشهای خزیدند ، در این موقع ، گرگی سفید ، با رفتاری دوستانه توأم با احتیاط پیش آمد . "بوگ" در یک نگاه او را شناخت ، گرگ سفید به آرامی زوزه کشید ، "بوگ" هم آوایی سرداد بعد پوزه هایشان را بهم مالیدند . ولی هماندم گرگ پیری پیش آمد . بوگ غریبدا ما بعد ، بینی خود را بالا گرفت و زوزه سرداد ، گرگهای دیگر نیز نشستند و با هم زوزه کشیدند . . بوگ نیز بی اختیار نشست و ناله سرداد ، و بعد از گوشهای که کمین کرده بود بیرون آمد ، گرگها او را در میان گرفتند ، ابتدا خصمانه ولی بعد دو شان او را بوئیدند گرگهای پیر بمیان بیسه دویدند و گرگهای دیگر نیز در پی آنها روان شدند و بوگ نیز بدنبال آنها دوید .

و اینجا می تواند ، پایان خوبی برای داستان بوگ باشد ، تا سالها بعد ، "بی هت" متوجه تفسیر ناگهانی در رنگ پوست و پوزه گرگها نشده بودند ، اما از آن جالبتر حکایتی است که افراد قبیله "بی هت" می گویند ، بر اساس این حکایت شبه سگی همیشه پیشتر از گروه گرگها میدود . افراد قبیله "بی هت" از این شبه سگ شدیداً در هراسند چون دریافته اند حتی مکارتر و خطرناکتر از گرگهاست ، و معمولاً سگهای آنها را می کشد و شکارچیان آنها را بو حشت می اندازد . داستان دیگر اینک قبیله "بی هت" شکارچیان را دیده اند که گلویشان در پدمو آثار پنجه گرگی بر گلویشان مانده است .

هر پائیز که قبیله "بی هت" به شکار گوزن میروند آنها هرگز به یک دره مخصوص پا نمی گذارند و زنان آنها از اهریمن حرف میزنند که در آن دره مسکن دارد . اما این دره در تابستانها ، تماشاگری دارد که گرگی عظیم الجثه است و اندامی پرشکوه دارد این گرگ هر تابستان دشتها و بیشهزارها را پشت سر میگذارد و در میان درختها ، کنار جویی که آبی زمررد رنگ دارد از روی کیسه های پوسیده پوست گوزن میگذرد و گیاهان خزه دار را که روی نهر قرار گرفته اند از آب میگیرد ، بعد مدتی آنجا میماند ، وناله های غم آلوده ای سرمی دهد ، و باز می گردد و عجیب تر اینکه این گرگ تنها نیست بلکه در شبهای بلند زمستان که گرگها بدنبال غذای خود به دره های کم عمق میروند در میان آنها قرار میگیرد و در زیر نور رنگ باخته مهتاب پیش از گرگها میدود . جثه اش عظیم تر ، خیزهایش سریع تر و آوایش رساتر است و سرودی را میخواند که سایر گرگها میخوانند .

پایان



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.



## فهرست کتب انتشارات توسن

### دینی

اثر: علامه نجم‌الدین عسکری	علی و شیعیانش
گردآوری: سیدمحمدتقی مرندی	نماز و روزه
گردآوری: سیدمحمدتقی مرندی	احادیثی از نهج‌الفصاحه
تألیف: علی فیاض	امام علی (ع) و آئین نبرد
اثر: فریتهوف شون	آشنائی با اسلام

### پزشکی

تألیف: دکتر حسین ختائی	آنتی‌بیوتیکها و کموتراپی
ترجمه: غلامحسین قراگوزلو	پزشک خود باشیم
ترجمه: غلامحسین قراگوزلو	راهنمای مادران جوان

### علمی

اثر: موریس مترلینگ	دنیای مورچگان
اثر: موریس مترلینگ	دنیای زنبور عسل

### فنی

اثر: مهندس جی دیویدسون	برق در خانه
اثر: ویلیام لاس	مکانیک و رانندگی

## روانشناسی

نوشته: مهندس منوچهر احتشامی  
اثر: چیرو  
اثر: اریش فروم

اندیشه و اجتماع  
کف‌شناسی برای همه  
گریز از آزادی

## طنز

نوشته: عزیز نسین  
نوشته: عزیز نسین  
نوشته: عزیز نسین  
نوشته: عزیز نسین  
نوشته: عزیز نسین

نرخ‌ها روز بروز بالاتر میره  
بله قربان چشم قربان  
بخاطر چی بامن ازدواج کردی  
گوسفندی که گرگ شد  
خاطرات یک مرده

## تاریخی

اثر: الیوت آرنولد  
اثر: جمن فریزر  
اثر: سی باین - چاردین

سرخپوستان آمریکا  
نادرشاه افشار  
جنگ دوم جهانی

## رمان

اثر: رابرت لوئی استیونس  
اثر: مارک تواین  
اثر: جک لندن  
اثر: چارلز دیکنز  
اثر: گنتس دو سگور  
اثر: رابرت لوئی استیونس  
اثر: ژان اولیویه  
اثر: الکساندر دوما  
اثر: چارلز دیکنز  
اثر: شارلوت برونته  
اثر: ژول وین

جزیره گنج  
هاکلبری فین  
آوای وحش  
دیوید کاپرفیلد  
عفریته  
اسیر  
مردان دریا  
کنت مونت کریستو  
میراث بزرگ  
جهنم ایبر  
سفر به کره ماه

خشم سوسار	اثر: شرلی کتز
زندانی در آنسوی رودخانه	اثر: جعفری تی بال
کاروانها	اثر: جیمز میسنز
قیام یک برده	اثر: تی واشنگتن
خون و شرف	اثر: پروسپه مری مه
بی خانمان	اثر: هکتور مالو
برادر خوانده	اثر: الیوت آرنولد
جزیره ناشناخته	اثر: ژول ورن
سفر به قطب شمال	اثر: ژول ورن
گمشده	اثر: تئوفیل گوتیه
ستمدیدگان	اثر: ماکس دو - وزیت
دو سال در تعطیلات	اثر: ژول ورن
سفر به سیارات ناشناخته	اثر: روبرت سیلوربرگ
بینوایان	اثر: ویکتور هوگو
مهاجم	اثر: تی جونز
ماجراهای درامیج	اثر: کایل آنستوت
گوژپشت نتردام	اثر: ویکتور هوگو
سرنوشت	اثر: تئوفیل گوتیه
باها گوریو	اثر: بالزاک
مالک جهان	اثر: ژول ورن
رابینسون کروزوئه	اثر: دانیل دفو
سپید دندان	اثر: جگ لندن
شجاعان	اثر: ویویان استوارت
بازگشت	اثر: کنراد ریشر
فانفان لاتولیب	اثر: ای . ژ . دسپان
اسب سیاه	اثر: سام ساویت
سنگ سحرآمیز	اثر: ل . ن . لاول

## کودکان

روباہ

خرگوش برفی

گالیور

دن کیشوت

نقاشی

معا و سرگرمی

## آشپزی

آشپزی سالم

## ورزشی

ورزش برای همه

اثر: بی‌یر دوبومن

اثر: بلیتون

اثر: جوناتان سويفت

اثر: سروانتس

طراحی: سودابه رشديه

طراحی: سودابه رشديه

تأليف: ميترا مرادی

ترجمه: غلامحسين قراگوزلو

## بسمه تعالی

### خوانندگان محترم

بعد از سلام به همه، خواهران و برادران و علاقمندان به کتاب که همه روزه از تمام نقاط ایران حتی دور افتاده‌ترین روستاهای کشورمان به ما نامه می‌نویسید و به کتابهای این انتشارات اظهار علاقه مینمائید، که بهترین تشویق و دلگرمی برای این انتشارات می‌باشد. امیدواریم بتوانیم جواب‌اندکی از این همه محبت‌های شما را در انتشار کتب مفید و سودمند جبران نمائیم. باید بعرض خوانندگان عزیز برسانم که راهنمایی‌های سودمند مسئولین محترم بررسی کتب وزارت ارشاد اسلامی در انتشار کتابها بسیار مفید و ارزنده بوده در خاتمه برای همگی از خداوند بزرگ آرزوی سلامتی و موفقیت را خواستاریم.

انتشارات توسن

## خوانندگان گرامی

جهت دریافت فهرست انتشارات توسن با ما مکاتبه نموده تا  
بطور رایگان در اختیار شما قرار گیرد .  
در ضمن اگر از کتابهای این انتشارات خواسته باشید خواهشمند  
است معادل مبلغ کتاب تمبر باطل نشده یا وجه آن را ارسال نمایید  
تا کتاب مورد نظر برای شما فرستاده شود . لطفاً "آدرس خود را  
دقیق و خوانا ذکر نمایید .



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

قیمت ۱۳۰ ریال



انشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶

تلفن: ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸

